



برنامه شماره ۶۲۵ گنج حضور

[www. parvizshahbazi. com](http://www.parvizshahbazi.com)



www.ganjnama.com





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۶

به گرد تو چو نگردم، به گرد خود گردم

به گرد غصه و اندوه و بخت بد گردم

چو نیم مست من از خواب برجهم به صبح

به گرد ساقی خود طالب مدد گردم

به گرد لقمه معدود خلق گردانند

به گرد خالق و بر نقد بی عدد گردم

قوام عالم محدود چون که بی حدیست

مگیر عیب اگر من برون ز حد گردم

کسی که او لحدِ سینه را چو باغی کرد

روا نداشت که من بسته لحد گردم

لحد چه باشد؟ در آسمان نگنجد جان

ز پنج و شش گذرم، زود بر احد گردم

اگر چه آینه روشنم، ز بیم غبار

روا بود که دو سه روز در نمد گردم

اگر گلی بدهام، زین بهار باغ شوم

و گریکی بدهام، زین وصال صد گردم

میان صورتها این جسد بود ناچار

ولی چو آینه گشتم، چه بر حسد گردم

من از طویل این حرف می روم به چرا

ستور بسته نیم، از چه بر و تد گردم؟



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۷۳۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

به گرد تو چو نگرדם، به گرد خود گردم

به گرد غصه و اندوه و بخت بد گردم

پس مولانا دو جور من تعریف می‌کند، یک من همین من ذهنی است، من ذهنی از هم هویت شدن هوشیاری که بصورت ما به این جهان می‌آید با اقلام ذهنی بوجود می‌آید. و وقتی همین هوشیاری از چسبیدن به چیزهای این جهانی در ذهن، بیدار می‌شود، هوشیارانه دوباره همان هوشیاری می‌شود، که از اول بود، که از اول بی‌فرم بود، که از اول از جنس خدا بود، دوباره همان می‌شود. و این من. که من دوم است من اصلی ماست. که همان زنده شدن ما به خداست. یا زنده شدن و هوشیار شدن خدا به ما در ماست. یا در ماده است. که بدن ما، و مغز ما از مواد شیمیایی درست شده، پس هوشیاری، خدایت به این جهان می‌آید، وارد ذهن می‌شود، و به مفاهیم چیزها در ذهن می‌چسبد، از چرخش این تصاویر یک من بوجود می‌آید، یک تصویر ذهنی بوجود می‌آید، که این تصویر ذهنی به غلط ما هستیم، می‌دانید که ما از جنسی هستیم، نامیرا هستیم، خدا دوتا خاصیت دارد یکی بینهایت و یکی ابدیت یا نامیرایی و نامحدودی. که در این غزل مولانا، به این خاصیتها اشاره می‌کند. وقتی وارد جسم ما می‌شود، جسم ما را درست می‌کند، می‌رود تو ذهن، به چیزها می‌چسبد، یک تصویر ذهنی متحرک بوجود می‌آید، اول ما فکر می‌کنیم این هستیم، ولی این تصویر ذهنی، که باید موقت باشد، ایجاد درد می‌کند، درد ما را از این خواب ذهن، یا خواب ماده بیدار می‌کند. بنابراین به او، یا به اصلمان بیدار می‌شویم، این هم یک من دوم است، که اینجا می‌گوید تو، می‌گوید اگر به گرد تو نگرדם، به گرد تو نگرדם یعنی برحسب تو فکر نکنم یا عمل نکنم، اگر تو مرکز من نباشی، اگر هر لحظه من به تو مراجعه نکنم، اگر من به تو زنده نشوم، و حول و حوش تو نگرדם، در نتیجه حول و حوش خود اصلیم که هوشیاری است نگرדם، مجبورم به گرد خودم برگردم، مجبورم بر حسب من ذهنی‌ام فکر کنم، عمل کنم. ولی می‌دانید من ذهنی توهم است، شما بارها خوانده‌اید که خدا نمی‌زاد و زاده نمی‌شود، ما هم از جنس او هستیم، ما نمی‌زاییم و زاده نمی‌شویم، بنابراین وقتی وارد این جهان شدیم. نظیر ما در این جهان وجود ندارد. وقتی ما مثابه خودمان درست می‌کنیم. به این کار هم هویت شدگی. یا عین همانیدن یا همانیدن می‌گویند. همانیدن یعنی همان را درست کردن، یعنی آنچیزی را درست کردن که نظیرش این جهان نیست، و این غلط است و دروغین کردن او هست، و این همین من ذهنی است. و این همانش یا هم



هویت شدن در همهٔ انسانها، در بدو ورود به این جهان بوجود می‌آید، چون مثل یک نمد می‌ماند، هوشیاری باید یک جایی را درست کند، برود توش، وقتی آشنا شد با این جهان، جدایی را یاد گرفت، فهمید کی هست، غذا خوردن را یاد گرفت، غذا را تو دهن خودش گذاشت و باقی ماند، از آن به بعد دیگر، من ذهنی به درد نمی‌خورد. پس هرکسی در بدو ورود به این جهان، يك من درست می‌کند. اسمش من ذهنی است، و شروع می‌کند حول و حوش آن گشتن، و برحسب آن فکر کردن، آن را مرکز خودش قرار دادن، من را که در سر درست می‌کند. می‌آورد و در مرکزش می‌گذارد. و این من که قوام پیدا می‌کند، ما را از او یا از اصلمان بیگانه می‌کند. و ما جدا می‌شویم.

و همین طور که بارها گفته شده، و در این غزل هم گفته شده، می‌گوید، رواست که دو سه روز در نمد باشیم، گرچه من آینده‌ام، حالا دو سه روز نه این که ۸۰ سال ۹۰ سال، بلکه چند سال، ۷ سال ۸ سال، و این که تا کی می‌توانیم این ذهن را ادامه بدهیم، حقیقتاً بستگی به محیط دارد، خانواده دارد، که چقدر عشق می‌بینیم، چقدر ما را آگاه می‌کنند، و راه را به ما نشان می‌دهند، چقدر رقابت را در ما تحریک نمی‌کنند، تشویق نمی‌کنند، یا رقابت را به ما یاد نمی‌دهند، مسابقه را یاد نمی‌دهند، نمی‌گویند به ما خودت را کاهش بده، با دیگران مقایسه کن، ببین که کی هستی؟ چه جوری هستی؟ در پایین هم می‌گوید، چه بر حسد گردم، که حسد معنیش این است که شما خودتان را به جسم کاهش داده‌اید، و این جسم را، این من را با دیگران مقایسه می‌کنید. و همانطور که بارها صحبت شده، هوشیاری به چیزهایی می‌چسبد که برایش مهم است، یعنی هر چیزی که برای شما مهم باشد، و این را از پدر و مادرمان از دوستانمان از جامعه یاد می‌گیریم، فوراً به آن می‌چسبیم، و هر چه بچسبیم و بخواهیم خودمان را شبیه آن بکنیم، آن مرکز ما می‌شود، و برحسب آن شروع به فکر کردن و عمل کردن می‌کنیم و حول و محور آن می‌گردیم، در نتیجه انرژی مسموم آن وارد کار و عملمان می‌شود. که مصرع دوم می‌گوید: اگر به گرد تو نگردم، برحسب تو فکر نکنم، که خود اصل من هستی، که اصل من هستی، اصل بیدار شده من هستی، باید به گرد من ذهنی خودم برگردم. پس در نتیجه حول محور غصه و اندوه و بخت بد می‌گردم. بخت بد را هم مولانا برای شما معنی می‌کند، پس بخت بد یعنی من ذهنی داشتن، آن را مرکز قرار دادن. برحسب آن فکر کردن و عمل کردن. و درد ایجاد کردن و کارها را خراب کردن، جهان را تخریب کردن. بی‌سامان کردن. بی‌نظم کردن. به اندازه‌ای که ما من مان بزرگ است به همان اندازه بختمان بد است. به اندازه‌ای که به هوشیاری حضور زنده شده‌ایم. و او یعنی خدا. مرکز ما است و حول او می‌گردیم. خوشبخت هستیم یعنی بخت خوب داریم، زندگی روی ما با



آرامش با زیبایی با نظم با سامان با خلاقیت با سازندگی با آبادانی شروع می‌شود. به تدریج که شما من‌تان پایین می‌آید، هوشیاری حضور در شما بیشتر می‌شود، می‌بینید که، روابطتان با مردم بهتر می‌شود، کارهایتان در بیرون صورت می‌گیرد، کسی با شما دشمنی نمی‌کند، چوب لای چرخ شما نمی‌گذارد و شما همان آدم هستیدا می‌گویید: مثل اینکه بختم دارد باز می‌شود. بخت به این علت باز می‌شود، که به هوشیاری حضور داری زنده‌تر می‌شوی. هر چی به هوشیاری حضور زنده‌تر می‌شوی، خرد زندگی، برکت زندگی، شادی زندگی که از اصل تو ساطع می‌شود، به فکر و عملت و به بیرون و آدمهایی که با آنها برخورد داری می‌ریزد. دوست داشتنی‌تر می‌شوی، خلاق‌تر می‌شوی، خردمندتر می‌شوی. می‌بینی که، از نظر رابطه با مردم پیشرفت کردی، از نظر مادی پیشرفت کردی، در کارت داری پیشرفت می‌کنی، پولت دارد زیادتر می‌شود، در همه جنبه‌ها، احساسات لطیف‌تر می‌شود، بدنت سالم‌تر می‌شود و فکرهايت خلاق‌تر می‌شود، از گذشته و آینده که در پایین می‌گوید، دوران، زمان، جمع می‌شوی، دیگر خیلی در گذشته و آینده نیستی، به این لحظه می‌آیی. این می‌شود، بخت خوب، آن یکی می‌شود، بخت بد. پس اگر شما می‌بینید که وضع بیرون‌تان خراب است، بدنتان دارد مریض می‌شود، روابطتان مخصوصاً با نزدیکترین آدمها خراب است، بدانید که من ذهنی دارید. اینهم دوباره تکرار کنیم، تا ما به خودمان می‌آییم می‌شویم بیست ساله، تا بخواهیم درس بخوانیم، کار بگیریم می‌شویم سی ساله، تا آنموقع همسر انتخاب نکنیم یا شاید بچه‌دار بشویم، می‌شویم چهل ساله، در تمام این دوران ما فرصت پیدا نمی‌کنیم به خودمان نگاه کنیم، و از خواب من ذهنی بیدار بشویم، و با بخت بد جلو می‌رویم، با من جلو می‌رویم، اینجا اسمش را گذاشته، غصه و اندوه و بخت بد. حالا غصه و اندوه فامیلهای دیگر هم دارد، فقط نماد گونه صحبت می‌کند. این وضعیت زندگی کردن یک جور واقعاً بیماری است! از علایمش هم این هست که، حس ناقص بودن، منتظر باش تا زندگی شروع بشود، زندگی در آینده هست. بعضی‌ها می‌دانند که، چه اتفاق بیفتد که تا زندگیشان شروع بشود! و می‌شمارند: اگر دیپلم گرفتم، لیسانس گرفتم، همسر انتخاب کردم، بچه‌دار شدم. و اینها رویدادهایی است منتظرند که در آینده تا زندگی شروع شود. اما بعضی‌ها نمی‌دانند که چی باید اتفاق بیفتد. می‌گویند باید يك اتفاق قابل ملاحظه‌ای بیفتد. که ما بتوانیم زندگی کنیم، این هم شد زندگی. این فکرها غلط است این فکرها مال من ذهنی است، این لحظه شادی بودن از اصل شما ساطع بشود، و به این جهان جریان پیدا کند، و شما آن را تجربه کنید، و شادی بودن به اندازه کافی مهم است. پس اینکه من ذهنی لحظه به لحظه اتفاق می‌افتد، و میل به دیدن



اتفاق دارد، و زندگی را در اتفاق می‌داند، و بعلاوه زندگی را در آن چیزهایی می‌داند که با آنها هم هویت شده و با آنها چسبیده، مثل همسر، مثل بچه، مثل شغل، مثل پول، مثل متعلقات، اینها توهم است و غلط است و خطرناک هم است. چرا؟ شما می‌گویید، همسر می‌تواند من را خوشبخت بکند، همسر می‌تواند به من زندگی بدهد، در حالی که در اصل زندگی در درون شماست و می‌خواهد بجوشد بیاید بالا، خطرش آنجاست که ایشان، که نمی‌تواند بدهد، و ندارد که بدهد، و شما شروع می‌کنید به توقع و انتظار و خشمگین شدن، و این غصه و اندوه و بخت بد به کار می‌آفتد. باید بدانید که زندگی در بیرون نیست. از بیرون به درون نیست. شادی بودن، شادی خدا. بخت خوب از درون به بیرون است. شادی از شما به بیرون می‌ریزد، و حتی شادی از شما می‌ریزد، به آن کاری که می‌گویید لذت بخش است، لذت از آن کار نمی‌آید، برای اینکه لذت و آن شادی از شما می‌ریزد به آن کار و به آن آدم و به آن اتفاق، آن اتفاق زندگی ندارد، هان، این دانایی‌ها اگر عملاً در ما زنده بشود، اسمش بیدار شدن است، می‌گوید این بیدار شدن، یک روال طبیعی زندگی ماست، بلکه یک سرنوشت است، هیچ کس نمی‌تواند انتخاب کند که از خواب ذهن بیدار نشود. این کار بوسیله خدا انجام می‌شود. زندگی انجام می‌شود. و جریان یا قانون تکاملی زندگی است، ما از آنور می‌آییم بصورت هوشیاری، می‌رویم به خواب ذهن و خواب ذهن مثل کابوس دیدن است، خوابهای بد دیدن است، تمام این چیزهایی که ما در ذهن می‌بینیم، که مردم ظالمند، به ما ظلم می‌کنند، به ما زندگی نمی‌دهند، ما را از زندگی محروم کرده‌اند، چرا اتفاقات اینطوری می‌افتد، اینها همه کابوس است. و این نگرانیها و اضطرابها و ترسها کابوس است. قضیه استرس که زندگی در آینده هست، یا بهترین جای زندگی در آینده هست، من عجله دارم به آینده برسم، چرا اتفاق این چیز، این همسر، یا هر کس دیگر نمی‌گذارد من به آن برسم، و شما ذهناً رفتی آنجا و عملاً نمی‌توانی بروی، سبب استرس می‌شود، استرس معنیش این است که این لحظه به اندازه کافی خوب نیست. شما می‌خواهید بروید به آن لحظه. و عجله دارید و ذهناً می‌روید. و نمی‌توانید الان بنشینید اینجا. در حالیکه این لحظه به اندازه کافی زندگی است، این لحظه خدا هست، در این لحظه همین شادی بودن. بدون توجه به وضعیت شما و اتفاقات. می‌خواهد بیرون بیاید. به ذهن شما بریزد. به جسم شما بریزد. به احساسات شما بریزد. به جان شما بریزد و لزومی ندارد شما منتظر آینده باشید، بیدار شدن از این جور کابوسها برای انسان در این بیت آمده،

چونیم مست من از خواب برجهم به صبح به گرد ساقی خود طالب مدد کردم



بلی همین دانشی که شما از مولانا می‌شنوید، به تدریج که شما متوجه می‌شوید از جنس اتفاق نیستید، از جنس بینهایت و ابدیت هستید، و از جنس نامیرایی هستید، و در گذشته اگر رنجیدید، ترسیدید، به شما آسیب نخورده، حتی کتک خوردید به شما آسیب نخورده، شما این جسمتان نیستید، شما نامیرایی هستید، نظیر شما در این جهان نیست، یواش یواش رها می‌کنید، و این لحظه شروع می‌کنید به موازی شدن با زندگی. و اسمش پذیرش است. و با پذیرش مرتب این فضا درون شما باز می‌شود. و شروع می‌کند به مست شدن. متوجه می‌شوید که گرچه شما همه سعی‌تان را در انجام کارها می‌گذارید و خلاقانه فکر می‌کنید و نمی‌خواهید تنبل باشید، ولی اتفاقات زیاد مهم نیستند، و حال شما خوب است. و پس از مدتی که این آرامش پذیرش در شما زیاد شد، نیم مست می‌شوید. نیم مست یعنی همیشه صرف نظر از اتفاقات شادید، که البته این شادی و آرامش به آن اتفاقات هم می‌ریزد و راه چاره و درست کردن آن اتفاقات همین انرژی آرامش در شماست. صبح یعنی صبح. چو نیم مست من از خواب برجهم به صبح، واضح است معنیش، یعنی صبح، نیم مست، من از خواب ذهن بیدار بشوم، یک حقیقتی را متوجه می‌شوم، به گرد ساقی خود طالب مدد کردم، شروع می‌کنم حول محور ساقی خودم که خدا و زندگی است و خودم هستم، اصل من هست، برای گرفتن کمک، حول آن می‌گردم، طالب مدد از او می‌شوم. یعنی طالب مدد از خدا می‌شوم، عملاً نه ذهناً. در مقایسه با چه حالتی، حالت من ذهنی که کمک را از بیرون می‌خواست. کمک را از تصویر ذهنی همسرش، بچه‌اش، مردم می‌خواست. یک تصویر ذهنی داشت، این نیازهایی داشت که غالباً نیازهای روانشناختی مثل تایید و توجه و دست بزنید به من و بگوئید من دوست داشتنی‌ام بود، اینها خاصیت‌های من ذهنی است. از آدم‌ها چیز می‌خواهد، از هرکسی چیزی می‌خواهد، بلکه غنی بشود بلکه انباشتگی را زیاد بکند.

حالا ما بیدار می‌شویم، دیگر از آنها نمی‌خواهیم، از هیچ کس و هیچ چیز کمک نمی‌خواهیم، به گرد ساقی خود طالب مدد کردم، شما ببینید می‌توانید این کار را بکنید! همین لحظه اگر به خودتان توجه کنید، اگر اندوه، غصه، استرس دارید، اگر خوب دقت کنید، خواهید دید، که چیزی از کسی یا از وضعیتی شما می‌خواهید که به شما نمی‌دهد! به این علت ناراحت هستید. ترس‌تان از چی هست؟ ترس‌تان این است که چیزی را بدست نیاورید! نیاورید؛ نباشد؛ چی می‌شود؟ چیزی را از دست بدهیم! یک کسی برود با شما نماند! خوب برود؛ ساقی شما که هست! توجه کنید آن شیرهای را که قلبی است ما از مردم می‌گیریم. حالا به هر صورتی است، در



قیاس با آن عسلی که از اعماق وجودمان از ساقی خودمان می‌گیریم، آن شیره قلبی است ما را سیراب نمی‌کند، همیشه ناقص نگه می‌دارد، همیشه رو به بیرون هستیم، این یکی ما را سیراب می‌کند، راضی می‌کند، ما حس رضایت و خوشنودی می‌کنیم، و یک دفعه به ما حس شکر دست می‌دهد. می‌گوییم که من دیگر چیزی نمی‌خواهم، به کسی محتاج نیستیم.

به گرد لقمه معدود خلق گردانند به گرد خالق و بر نقد بی‌عدد گردم

می‌گوید: مردم گرد محور چندتا لقمه می‌گردند، درست هم است! شما گرد چه لقمه‌هایی می‌گردید؟ پول است بقیه متعلقات مثل خانه و ماشین و فرش و غذا، و گاهی اوقات متعلقاتی که نباید متعلق باشد، ولی از نظر من ذهنی جزء متعلقات ماست! همسر ما، بچه‌ها، دوستان ما و مقام ما، اینها لقمه‌های شمردنی هستند. معدود یعنی به عدد در آمده. شما اینطوری هستید! مطمئن باشید هر یک از این لقمه‌ها مورد تهدید قرار بگیرد، دچار غصه و اندوه خواهید شد. علاوه بر این این لقمه‌ها مرکز شما قرار می‌گیرند، شما برحسب این لقمه‌ها فکر می‌کنید، از پشت عینک این لقمه‌ها دنیا را می‌بینید. غلط است این! این لقمه‌ها مرکز شما می‌شوند و برحسب آنها فکر می‌کنید، در حالیکه می‌گوید، مرکز شما باید خدا باشد، زندگی باشد و بینهایت باشد. همین الان دارد می‌گوید،

به گرد خالق و بر نقد بی‌عدد گردم؛ بی‌عدد یعنی بینهایت، به عدد نمی‌آید، پس درون شما و مرکز شما يك فضایی است که شمردنی نیست. و خالق شما هم او هست. عملاً باید مرکز شما تغییر کند. به گرد خدا، خالق یعنی خلق کننده، نقد یعنی این لحظه میسر است، نه که در آینده. این لقمه‌ها هم در گذشته و آینده است، مردم چی می‌گویند؟ می‌گویند یک لقمه‌ای سی سال پیش داشتم عجب لقمه‌ای بود! از دستم رفت، حالا منتظر این یکی هستم، از فلان جا می‌آید و اینطوری درست خواهد شد، این لقمه خیلی خوبی است، اگر گیرم بی‌آید. منتظرم تا زندگی شروع بشود، اگر این لقمه بیاید زندگیم شروع می‌شود. در حالیکه شادی زندگی این لحظه روان است. نقد بی‌عدد، حالا نقده، چقدر؟ خیلی زیاد بی‌نهایت. و این موقعی است که شما این محدودیت را در ذهن رها می‌کنید و شما تجربه دارید. اگر شما بیست سال هم داشته باشید، متوجه شده‌اید که وقتی حول و حوش محدودیت می‌گردید، حول و حوش من ذهنی می‌گردید، چقدر مسئله برای شما ایجاد می‌شود، و تمام مسائل شما و اشکالات روابط شما از آنجا آمده. در چهل سالگی یک دفعه آدم متوجه می‌شود که اشتباه کرده! چرا اشتباه کرده؟ برای این که با من ذهنی عمل کرده، رابطه‌اش با همسرش خراب شده، با بچه‌هایش تا حدودی خراب شده،



با دوستانش خراب شده، با فامیل‌هایش خراب شده، آسیب‌هایی به جسمش رسیده، ولی چاره نیست، شما باید در همان چهل سالگی بیدار بشوید. ما آن امکانات را نداشتیم که به ما بگویند فضای عشقی چی هست، خواب ذهن چی هست، مولانا چی می‌گوید. اشتباه کردیم! کی اشتباه نکرده؟ بهتر است که نگذاریم جوانها اشتباه کنند. ماهم پایین می‌گوید زود. زود باید حول احد کردم. ز پنج و شش گذرم زود بر احد کردم، پنج و شش یعنی عالم ماده، الان می‌رسیم، اشتباه کردم. و توی این من ذهنی و من، فقط که این متعلقات و پول و اینها نیستند که، این دانش ما هم هست که با آن هم هویتیم، باورهای ما، علم ما، آنچیزی که در کتاب خواندیم، با آنها هم هویتیم، آنها بدترند! حالا شما چهل سالتان است، خوشا به حالتان اگر متوجه شدید که زندگیتان را خودتان ایجاد می‌کنید و مسئول این خرابیها خودتان هستید، و همسران و بچه‌هایتان و دوستانان و جامعه نیست، و شما خلق کننده فضایی هستید که در آن زندگی می‌کنید، مسئولیت را قبول می‌کنید، می‌گویید: خوب اشتباه کردم. ولی خیلی‌ها قبول نمی‌کنند! این خواب ابزار دارد، یکی ش ملامت است، ملامت ابزاری است که هر لحظه من ذهنی به کار می‌برد، نگذارد ما از خواب بیدار بشویم! این کرده؛ آن کرده؛ و حس عدم مسئولیت.

ما وقتی نیم مست صبحگاه از خواب ذهن بیدار می‌شویم، اولین چیزی که متوجه می‌شویم حس مسئولیت است. که من مسئول هوشیاری خودم هستم. و خدا به من اختیار داده. من می‌توانم. توجهم را روی خودم نگه دارم. در این لحظه بدهم به زندگی. و نروم از چیزی در بیرون زندگی بخواهم، و آن ندهد و من برنجم، و من خشمگین بشوم. و یک سری باورها هم دارم این باورها، باورهای توقع است: من فکر می‌کنم که دیگران به من باید زندگی بدهند! به من بدهکارند. چه بدهکاری مردم به شما دارند؟ موقع بیدار شدن از خواب متوجه این حقیقت می‌شویم که مردم به ما بدهکار نیستند، اما ما یک چشمه هستیم، چشمه جایی است که آب از آن بیرون بیاید، پس شما چشمه‌ای هستید که شادی زندگی از شما بیرون می‌آید و شما را سیراب می‌کند. و می‌رود کسانی را هم که می‌خواهند آب زندگی بخورند به آنها هم می‌رسد. یک عده‌ای هم توی دنده خواب می‌مانند و حاضر نیستند بیدار بشوند، آنها باید درد بیشتری بکشند. سرانجام درد بیدارشان خواهد کرد یا با همان خواب توی خواب می‌میرند. چاره‌ای نیست.

به هر حال الان ما می‌فهمیم که حول این لحظه ما می‌گردیم، از گذشته و آینده جمع شدیم حول این لحظه می‌گردیم، این لحظه هم بی‌عدد است، این لحظه بینهایت است، در این لحظه عمق شما بینهایت است، این لحظه از جنس خداست، بینهایت است، و در عین حال که در این لحظه من سکون دارم. و از کجا می‌فهمم که سکون



دارم؟ از آنجا که به اتفاقات به کارهای مردم و حرفهای مردم واکنش نشان نمی‌دهم، بلکه چشمه می‌جوشد می‌آید بالا، و هر اتفاق می‌افتد در فساداری من جا می‌شود. فساداری من آن را در آغوش می‌گیرد، و هر چالشی را برایش راه حل دارد. راه حل من از خشم من ذهنی من نمی‌آید، راه حل من از رنجشها و کینه‌های من ذهنی من نمی‌آید، راه حل من از واکنشهای پیش ساخته من ذهنی من نمی‌آید. دیگر بیدار شدم.

موقعی که بیدار می‌شویم نیم مستیم. نیم مست یعنی پنجاه درصد به آن زنده‌ایم. خیلی جای خوبی، شما که مزه عسل را چشیدید. دیگر فهمیدید که چیه، می‌خواهید بیشتر بکنید و بیشتر بکنید، دیگر فهمیدید که در بیرون نیست، از بیرون دارید جمع می‌شوید. هر جا می‌بینید که سرمایه‌گذاری شدید، و برای شما مهمه و آن مهم دل شماست، فوراً می‌کنید می‌اندازید دور، لا می‌کنید. می‌گویید من تو نیستم.

قوام عالم محدود چون که بی‌حدیست مگیر عیب اگر من برون ز حد کردم

این عالم محدود روی چی واقع شده؟ مثل آسمان است، ستارگان که از جنس ماده هستند روی چی واقع شده‌اند؟ روی فضای بینهایت. درست است که چهارصد میلیارد، نمی‌دانم چقدر میلیارد بالاتر از چهارصد میلیارد کهکشان وجود دارد. یعنی اصلاً این خلقت! حساب و کتاب ندارد، ولی از همه شگفت‌انگیزتر این فضای لایتناهی است که این کهکشانها را در آغوش گرفته، همین کهکشان خودمان، یک خورشید دارد، خورشیدهای بزرگتری در جاهای دیگر وجود دارد، حالا به آنکه ما نمی‌پردازیم. مولانا می‌گوید: این عالم محدود روی نامحدودی ایستاده است. در آغوش نامحدودی ایستاده است. حالا در انسان نامحدودی می‌خواهد خودش را بصورت نامحدودی تجربه بکند. درست است؟ یعنی ما نامحدود هستیم. آمدیم رفتیم تو چیز محدود، یک خانه محدود اسمش ذهن است. و مولانا به ما گفته:

هر کسی را عجبی و عجب من این است کو نگنجد به میان چون به میان می‌آید

یعنی هر کسی از یک چیزی متعجب است، منتها تعجب من این هست که آن خدایی که بینهایت است چه جوری در ذهن ما جا شده، یعنی ما، ما از جنس بینهایت هستیم. چون به میان می‌آید. چه جوری آمده اینجا، اصلاً چه جوری آمده به اینجا در من. پس می‌گوید اگر من خصوصیت‌های بی‌حدی را نشان بدهم. یعنی چی؟ یعنی همه ما انسانها باید برون ز حد بگردیم. برون ز حد گشتن یعنی فضا را گشودن. هر جور آدمی هر جور دینی هر جور بی‌دینی در شما جا می‌شود. هر اتفاقی در شما جا می‌شود. برای اینکه شما از جنس فضا گشاینده هستید. برون ز



حد هستید. هر جور باوری، نه که شما قبول کنید، در شما جا می‌شود. جا باز می‌کنید، واکنش نشان نمی‌دهید. همین طور که این فضا آغوشش را باز کرده و همه این ستارگان را در آغوش گرفته. همه چیز در شما اتفاق می‌افتد. پایین می‌گوید، می‌گوید **لحد چیه؟ در آسمان نگنجد جان**. یعنی جان ما گسترش پیدا می‌کند، خدایت، امتداد خدا، وقتی از ذهن ما بصورت ما می‌آید بیرون، چنان باز می‌شود که همه چیز در آن جا می‌شود.

البته ممکن است برای ما قابل قبول نباشد، برای اینکه ما تا حالا من ذهنی داشتیم، خصوصیت‌های محدودیت را به نمایش می‌گذارد. مثل تنگ نظری. ما حاضر نیستیم یک نفر موفق شده، به او تبریک بگوییم. یک نفر رفته موفق شده لیسانس گرفته، فوق لیسانس گرفته، خانه خریده، همسر پیدا کرده، بچه دار شده، ثروتمند شده، وسایل خانه خوب خریده، ما نمی‌توانیم تحمل بکنیم، ما دوست داریم تنگ نظر باشیم. ما حسودیم. اصطلاح دارندگی و برازندگی؛ **خانه‌ش را نگاه کن به چه بزرگیه! قیافه‌ش را نگاه کن بهش نمی‌آید!** هزار نوع حرف می‌زنیم نشان از من ذهنی و تنگ نظری است، اینکه ما روا نمی‌داریم دیگران خوشبخت بشوند و شاد بشوند. ما چون این‌ها را به نمایش گذاشتیم، ما که یاد نگرفتیم برون ز حد بگردیم. ولی خدا می‌خواهد شما برون ز حد باشید. چون شما از جنس او هستید، او برون ز حد است.

می‌گوید عیب نگیر اگر من ایراد نمی‌گیرم، من انتقاد نمی‌کنم، من می‌پذیرم. شش میلیارد انسان روی زمین، اینها اشکال ندارند که، همه از یک جنس‌اند از جنس هوشیاری هستند، فقط اشکالشان توی آن هم هویت شدگی در آن باورهایی است که دارند، حالا صرفنظر از رنگ و اینها که حساب نیست. هم هویت شدگی که انسان نیست. یک آدمهایی یک جایی با یک گروه باورهایی هم هویتند یک عده هم یک جای دیگر، این باورها خیلی متفاوتند، و بخاطر این تفاوت، ما براساس اینکه من ذهنی مرکز ماست، تنگ نظریم، پذیرا نیستیم.

می‌گوید تو به من ایراد مگیر، تو هنوز توی تنگ نظری هستی، ولی من برون ز حد می‌گردم. و قانون تکاملی زندگی به شما می‌گوید که شما باید برون ز حد بگردید. از محدودیت ذهن باید خارج بشوید، هر چی که این ذهن به ما نشان می‌دهد واقعاً غلطه، بلحاظ زندگی به لحاظ خدا، غلطه، درست نیست.

کسی که او لَحَدِ سینه را چو باغی کرد روا نداشت که من بسته لَحَدِ کردم

وقتی ما به صورت هوشیاری به این جهان آمدیم، در این جهان به یک چیزهایی چسبیدیم، من درست کردیم. و این من آمد شد مرکز ما در سینه، یعنی مرکز ما دل ما. دل دو جور هست، یکی دل سست من ذهنیه، یکی دل



خداییه. دل خدایی بینهایت است که باز می‌شود فضا گشاست، دل من ذهنی تنگ، تنگ نظره، محدوده به هیچ چیز جا ندارد، حتی خودش هم قبول ندارد. شما نگاه کنید با این دل من ذهنی ما از خودمان ناراضی هستیم. خودمان را دوست نداریم. اگر خودمان را دوست داریم چرا دروغ می‌گوییم؟ اصلاً من ذهنی کلاً دروغین است، چرا به دروغ چسبیدیم؟ خوب اگر آدم خودش را دوست داشته باشد، همان را هم به مردم نشان می‌دهد. تمام دروغها به این خاطر است که ما خودمان را دوست نداریم. یعنی من ذهنی داریم. انسانی که به زندگی زنده می‌شود دیگر دروغ نمی‌گوید. برای اینکه خدایت، خدا عاشق خودش هست، کسی که عاشق خودش است که دروغ نمی‌گوید. دروغ می‌گوییم که ما یک چیزی را، یک جور دیگر، که آنطوری نیست و ما خوشمان نمی‌آید نشان بدهیم، اصلاً لازم نیست. به هر صورت ما مُردیم. اینقدر توی ذهن طولش دادیم، که من ذهنی ما آمد در سینه ما شد قبر، و ما بصورت هوشیاری اینقدر به خواب رفتیم، خواب رفتیم، خواب رفتیم، که دیگر مُردیم. قبر. ولی می‌گوید: او آمد گور سینه را تبدیل به باغ کرد. و شما الان تجربه کردید. شما یادتان می‌آید وقتی سینه‌تان قبری بود که شما آنجا مدفون بودید، الان مثل باغ شده، زیبا شده. شما خصوصیت‌های خدا را به نمایش می‌گذارید و آن پذیرش، انعطاف، کش‌آمدن، فضا‌داری، هوشیار بودن. خلاقیت است. باغ پر از گل هست، گلهای مختلف، درختان مختلف، سبزی است. یعنی سینه ما را که خراب بود آباد کرد. ما پر از غم و غصه و استرس بودیم. کی کرد؟ زندگی، خدا کرد. به خاطر قانون تکاملی‌اش روا نمی‌دارد که ما در سینه‌مان بسته قبر بشویم.

مولانا می‌خواهد بگوید: نگران نباش! وضع شما هر چقدر هم خراب باشد، راه هست. راه را شما نمی‌دانید. راه را شما با ذهنتان نمی‌توانید بفهمید. نمی‌توانید پیدا کنید. می‌توانید موازی بشوید. می‌توانید عمل تسلیم شده انجام بدهید. از پذیرش آغاز کنید. مخصوصاً ما فرصتها را به مقدار زیادی تلف کردیم، ما اشتباه کردیم، هیچ کس نیست که اشتباه نکرده باشد، برای اینکه همه با من ذهنی شروع می‌کنند. من ذهنی دروغین است، من ذهنی خصوصیت‌هایی دارد که به درد زندگی نمی‌خورد. زندگی ساز نیست. انرژی بد دارد، انرژی رنجش، خشم، ترس دارد، انرژی استرس دارد. این انرژیها مخریبت، نه تنها در بدن ما، در بیرون هم مخریبت، نمی‌گذارند چیز خوب بوجود بیاید، حالا اگر شما بیدار شدید، تاسف نخورید، بپذیرید. بدانید که زندگی طرحش این است که شما را از این مخصصه از این قبر برهاند. ولی شما با آن انرژیها و با آن فکرها و با آن طرحها نمی‌توانید آزاد بشوید. بیشتر با پذیرش شروع کنید. بپذیر این لحظه را بپذیر همین خط را بپذیر چهل سالته. اشتباه کردم. خط را بپذیر تمام گذشته را بپذیر. بپذیر که من این طوری عمل کردم، من رابطه‌ام را خراب



کردم، من این کار و این کار را باید می‌کردم، نکردم، من این کارهای بد را هم انجام دادم ولی دیگر نمی‌کنم و نخواهم کرد. با پذیرش کم کم، بیداری پیش می‌آید. یک آرامشی در سینه شما، در این مرکز شما ایجاد می‌شود، که همین آرامش باغ است. ناآرامی لحد (قبر)، به آرامش باغ تبدیل می‌شود، به زیبایی و فراوانی زیبایی. یواش یواش می‌بینید که این آرامش به کارها و فکرها می‌ریزد، که قبلا نبود. قبلا سم می‌ریخت. الان شما آگاه هستید، برای اینکه گفت: نیم مست از خواب پریدید و هوشیار هستید. الان هوشیار هستید که شما مست بودید. الان هوشیار هستید، که شما ایجاد می‌کنید. الان هوشیارید که در زندگی شما غیر از شما کسی دیگری زندگی شما را خلق نمی‌کند و در نتیجه انتخاب کننده شما هستید. اختیار با شماست. درست است که تحریکات وجود دارند، ولی شما به خزانه عقل خدایی وصل هستید، شما لازم نیست واکنش نشان بدهید، لازم نیست بگذارید دردهایتان انگیزه فکرها و رفتارهای شما باشند. حتی دردهایتان را می‌بینید و دردهایتان را یک جایی در گوشه‌ای برای خودتان نگه داشته‌اید و می‌خواهید این آرامش و این شادی و این نیروی شفا بخشی که از آن طرف می‌آید، این دردهای شما را هم شفا دهد. شما آسان می‌گیرید و یکدفعه می‌بینید دردهای شما از دست شما لیز می‌خورند و می‌افتند. دیگر آن خشم را ندارید آن رنجش را ندارید، برای اینکه خدا روا نمی‌دارد که شما بسته لحد من ذهنی در سینه بشوید. این خبر خوبی نیست؟ که عقل کل، عقل خدا می‌خواهد، شما را از غم هایتان آزاد کند. شما را بی‌نهایت کند. تا حالا فکر می‌کردید، یک تکه کوچک جدا شده‌ای هستید که باید تقلا کنید و باقی بمانید. با ابتکارات من ذهنی به هر چیزی دست بزنید، برای اینکه جدا بودید و از آن انرژی محروم بودید. الان می‌بینید زندگی پشت شماست، نه تنها پشت شماست، اصلا شما زندگی هستید. اجازه می‌دهید که او تصمیم بگیرد و او انتخاب کند.

لحد چه باشد؟ در آسمان ننگد جان ز پنج و شش گذرم، زود بر احد گردم

می‌گویند قبر چیه؟ قبر که خیلی کوچک است. من حتی در این فضای لایتناهی که تمام خلقت را در آغوش گرفته نمی‌گنجم. یعنی از آن هم وسیع‌ترم. پس من از پنج حس و شش جهت که نماینده جهان مادی است، می‌گذرم. کی؟ زود، زود. نه در چهل، نه پنجاه سالگی، زود. بر احد گردم، بر یکتایی می‌گردم، حول خدا می‌گردم، حول اصلم می‌گردم. شما به اصلتان زنده شوید. یعنی حالا اصل را نمی‌شناسید. شما بیایید از خواب من ذهنی بیدار شوید، همین. از خواب من ذهنی بیدار بشوید آن هستید. اما اگر بیدار نشدید، در خواب تجسم نکنید. هیچ موقع نپرسید خدا از جنس چیه؟ یکتایی از جنس چیه؟ من می‌خواهم ببینم! شما در خواب ذهن هستید. ذهن



نمی تواند خدا را ببیند، ذهن نمی تواند اصل شما را ببیند. ذهن به جای اصل شما همین خودش را می بیند، تصویر ذهنی را می بیند. ذهن به جای خدا یک تصویر ذهنی در دور دست ها و آسمان ها منعکس می کند و می گوید این خداست، این بت است، این تصویر ذهنی است.

پس به جای اینکه راجع به خدا حرف بزنید، شما بیایید همین تسلیم بشوید. بگذارید سینۀتان از جنس بی جایی، از جنس هوشیاری، از جنس لامکان، از جنس عدم و از جنس خدا بشود. او خودش را مستقر می کند. فقط شما ستیزه نکنید، شما مقاومت نکنید. از این لحظه به بعد هر اتفاقی می افتد، فضا را باز کنید اطرافش، مقاومت نکنید، ببینید چه اتفاقی می افتد. از آن فضا راه حل می آید. نگذارید من ذهنی ببرد فوراً واکنش نشان دهد. یک دقیقه، دو دقیقه، سه دقیقه، صبر کنید، حرف نزنید، واکنش نشان ندهید. اصلاً بگویید من یک روز می خواهم فکر کنم، کسی ایراد نمی گیرد. ولی اگر بپرسید تمام شده است.

پس الان فهمیدیم آن که مولانا تعجب کرده که آن که در میان نمی گنجد، آن بی نهایت خدا و بی نهایت شماست. چه جوری به میان آمده، آمده رفته به یک جایی، ما نمیدانیم. می گوید من از این متعجبم و نمی توانم این موضوع را حل کنم، شما هم نمی توانید حل کنید. ولی الان شما می دانید از پنج حس و قضاوت، یعنی به طور کلی ذهن و از این جهان مادی یعنی شش جهت، شرق، غرب، شمال، جنوب، بالا و پایین، این شش جهت است، شش یعنی همین و پنج هم یعنی پنج حس. می دانید هر چیزی ما با پنج حس می بینیم و می شنویم و بقیه حس ها را به کار می اندازیم، فوراً قضاوت می کنیم. یعنی ما اینقدر سریع محصول حس هایمان را به ذهن می دهیم و یک قضاوتی در ما پدید می آید که می گوئیم بد است یا خوب است. شما از این بپرهیزید، بگذرید. هیچ موقع، بگویید من نمی خواهم قضاوت کنم، بگذار ببینم چه می شود. قضاوت شما و حس های شما بهتر می بینند یا عقل خدا؟ وقتی تسلیم می شوید، عقلی که تمام این کائنات را اداره می کند به کار می افتد. وقتی مقاومت می کنید، عقل من ذهنی، کدام یک بهتر است؟ عقل من ذهنی، همین قدر بوده که ما دچار این همه دردها شدیم. خودتان را خوب زیر نورافکن قرار بدهید. اگر روی خودتان کار نکردید، خواهید دید که در هر منطقه از زندگی شما خرابکاری شده است و خرابکاری را شما کردید. پذیرش مسئولیت خرابکاری، اولین پذیرش است. که در واقع دارید شما می گوئید که من مسئولیت هوشیاریم را به عهده می گیرم، مسئولیت عملکردم را به عهده می گیرم. و دارم بیدار می شوم. بعد از این دقت خواهم کرد. بعد از این خواهم دید الان چه جور هوشیاری دارم، هوشیاری خشم است، هوشیاری هم هویت شدگی با باور هاست یعنی هوشیاری جسمی است و یا یک مقدار



هوشیاری حضور و فضا هم در اطراف من هست. ایا الان که من دارم صحبت می‌کنم یک مقدار آرامش دارم یا نه از روی تحریک و آشفتگی و غضب و خشم و استرس حرف میزنم، این حالتها و هیجانات در پنج وشش هست، با پنج وشش ما هم هویت هستیم، چسبیدیم، ما از جنس پنج و شش نیستیم. ما از جنس احد هستیم. درضمن احد نام دیگر خداست.

اگر چه آینه روشنم، ز بیم غبار روا بود که دو سه روز در نمد کردم

ما از جنس خدا هستیم، از جنس زندگی هستیم، از جنس هوشیاری هستیم، از اول آینه روشن بودیم و از اینکه غبار روی ما ننشیند و ما بتوانیم خودمان را در این جهان نگه داریم، رواست که دو سه روز در نمد بروم. نمد می‌دانید که قاب آینه است که در قدیم از چرم می‌ساختند، یعنی من را بگذارند توی ذهن، دو سه روز نه زیاد. یادمان باشد دو سه روز مدت کمی است، نمی‌گویند دو سه سال، سی سال، چهل سال. پس ما متوجه می‌شویم که لزومی ندارد که ما خیلی در ذهن معطل بشویم. مثلاً مولانا توضیح داده مسیح در گهواره هم پیغمبر بود. پس استثنائات وجود دارد که حتی انسان در دوران شیرخوارگی هم به حضور برسد. امکان دارد پنج سالگی هم برسد، هشت سالگی هم برسد، ده سالگی هم برسد، پانزده سالگی هم برسد، چهل سالگی هم برسد. هر چه زودتر بهتر، هر چه زودتر، من ذهنی نتوانسته است خرابکاری کند.

آیا ما به درجه‌ای از حضور برسیم و مسئولیت هوشیاریمان را بدست بگیریم و بگوئیم من مسئول هستم، من باید مواظب رفتارم باشم، من نباید از همسر انتظار داشته باشم، من نباید خشمگین باشم، نباید برنجم، اینها را اول درست کنیم، بعد ازدواج کنیم، بهتر است؟ یا نه با من ذهنی تمام عیار برویم با یک من ذهنی دیگر ازدواج کنیم و بستیزیم و مقاومت کنیم و من مان را به نمایش بگذاریم و خشمگین شویم، انتظار داشته باشیم و ده سال با دعاها زندگی کنیم بعد از آن به حضور برسیم. خوب واضح است که قبلاً بهتر است. در آن ده سال اگر ما بچه دار شده باشیم، در آن فضای مسموم بچه‌های ما هم مسموم شده‌اند.

حالا در هر مرحله‌ای هستیم آیا رواست خودمان را ملامت کنیم؟ نه. شما باید بدانید ملامت خود به همان اندازه خطرناک است که ملامت دیگران، همان اثر را دارد. ملامت نمی‌کنیم، ولی مسئولیت را به عهده می‌گیریم. این خیلی ظریف است آدم دوست دارد ملامت کند. مسئولیت را هم به عهده نگیرید، ولی آن فایده ندارد. حالا ممکن است یک کسی هم به حضور رسیده باشد، فعلاً خودش را بیان نکند. امروز در مثنوی هم خواهیم خواند.



می‌گوید: شما اگر زنده به زندگی می‌شوید، خودتان را نمی‌توانید قصداً در نمد نگهدارید، برای اینکه این انرژی و این خلاقیت و این برکت و این شادی از شما پخش خواهد شد. پس شما از اول آینه روشن بودید، از ترس غبار از ترس اینکه غبار رویتان ننشیند آمدید رفتید درنمد. این را زندگی می‌کند ما نمی‌توانیم، به بچه‌ای که تازه به دنیا آمده و یک روزش است، تلقین کنیم شما اصلاً هوشیاری هستی، نه پدر داری، نه مادر داری، شما از جنس خدا هستی، معنی ندارد. پس یواش یواش زندگی او را وارد یک محفظه‌ای می‌کند اول ماده را به او نشان می‌دهد و می‌گوید تو هوشیاری هستی تو عنصر غیر مادی هستی ولی ماده را بشناس.

ما ماده را موقعی می‌توانیم بشناسیم که مادی بشویم، ولی یواش یواش هم به او حالی می‌کند که او، تو نیستی. چون با هر چیزی که هم هویت می‌شوی، از آنجا یک دردی می‌آید. درست مثل اینکه مجبور است درون نمدی برود، ولی هر قسمت از نمد ناراحت کننده است. چرا؟ در یک برهه‌ای از زمان بعد از دو سه روز، هشت سال نه سال می‌خواهد او را در بیاورد. نمی‌گوید برو درد ایجاد کن و به دردها هم بچسب، تو آینه روشنی. آینه روشن که نمی‌رود به نمد بچسبد. نمد گذاشتند چند روزی آنجا، خدا می‌گوید من تو را حفظت کردم. تا يك ذره از نظر جسمی و از نظر عقلی بالغ بشوی. من روی تو کار می‌کردم. در نمد هم من آنجا بودم. اصلاً من هستم. تو نیستی. این نمد به تو این استنباط را داده که یک تویی وجود دارد. تو وجود نداری! تو توهمی، اینها را ما از مولانا یاد می‌گیریم.

اگر گلی بدهام، زین بهار باغ شوم وگریکی بدهام، زین وصال صد گردهم

می‌گوید اگر من یک گل بدهام، می‌خواهد بگوید که هم درمورد من ذهنی صادق است هم در مورد اینکه آدم بیرون می‌آید صادق است. می‌گوید که شما فکر می‌کنید گل هستید، ولی من دارید، این من خیلی قشنگ است بهبه، اگر این گل از این بهار که واردش می‌شوی، بهار یکتایی، باغ خواهی شد. یعنی اینجا نمان. و اگر یکی بدهای یک نفر بدهای و جدا بدهای و ازش راضی هستی، خیلی‌ها از من شان خیلی راضی هستند، با هم هویت شدگی‌ها خیلی خوشگلم، جوانم، نگاه کن، مگر می‌شود من با خوشگلیم و جوانیم هم هویت نشوم همه دارند نگاهم می‌کنند، همه تحسین می‌کنند و توجه می‌دهند به من حالا با این همه هم هویت نشو، نمی‌شود. قدرت بدنی دارم، پول درمی‌آورم، همه می‌گویند: چه بیزینس من خوبی هستی، چه دانشمند هستی، به حرفهای من گوش می‌دهند، و به من استاد می‌گویند، دانشمند می‌گویند، به من می‌گویی هم هویت نشوم؟ ولی اگر هم خوبی، جدا



هستی. اگر این را رها کنی به وصال برسی صد برابر هزار برابر یک ملیون برابر بهتر می شوی. ولی مولانا این حرف را فقط به شخص من یا تنها شما که نمی زند که به بشر هم می زند. بشر همه بشر یک نفر همه آدمهای روی زمین یک نفر هستند. بله. اینها باید شکوفا بشوند.

آیا تغییر هوشیاری بشری از من ذهنی به حضور لازم است؟ البته که لازم است. ولی خدا می خواهد از اینکار چه میوه ای بچیند؟ ما نمیدانیم. ولی می دانیم، تمام باشندگان از جمله آنهایی که ما می شناسیم، در این جهان، مثل جمادات، مثل نباتات، مثل حیوانات منتظر این برکت هستند. مولانا اینها را به ما توضیح داده. اگر بشر بگذارد هوشیاری شکوفا بشود یعنی خدایت در او شکوفا بشود، یعنی در همه بشر، هشتاد درصد جمعیت کره زمین، می دانید چه می شود؟ اولاً که دنیای جدیدی خلق می شود. یک باغ بزرگی بوجود می آید.

این سیستم زندگی که ما درست کرده ایم روی کره زمین که ارتش داریم و تانک داریم و پولهایمان را برای این سلاحها خرج می کنیم و جنگ راه می اندازیم و جدایی و مرزها و من منم، تو تویی، من دیندارم تو کافری، همه اینها از بین می رود، برای اینکه همه ما احساس وحدت می کنیم براساس او. به هر صورت، هم درمورد شخص شما صادق است، هم درمورد بشریت صادق است، که یک گل تبدیل به بهار بشود و جدایی تبدیل به وصال بشود باید بشود.

میان صورتها این جسد بود ناچار ولی چو آینه گشتم، چه بر حسد گردم

وقتی ما جسم داریم، صورت داریم، پس این صورت باید در جهان مادی باشد. یعنی ما بصورت، به جسم باید پیش هم باشیم، راه برویم کار کنیم. آیا لازم است درون این جسد باشیم؟ نه، چون آینه اش هستیم ما، چون همان هوشیاری هستیم که از اول بودیم، آمدیم و رفتیم به ذهن و برگشتیم هوشیارانه و روی خودمان روی زندگی قائم شدیم، از جسد بیرون آمدیم، از من بیرون آمدیم، از ذهن بیرون آمدیم.

بنابر این چه بر حسد گردم، و در برخی نسخه ها چه بر جسد گردم هست که هردو تقریباً یک معنی هست ولی حسد گردم این معنی اضافی را هم می دهد که ما وقتی من ذهنی داریم، ما خودمان را کاهش دادیم، یعنی این بینهایت را کاهش دادیم به یک جسم، و این جسم را می توانیم مقایسه کنیم. یعنی ما زندگیمان را با زندگی دیگران می توانیم مقایسه بکنیم و این سبب حسد می شود. چرا اینقدر حسود هستیم؟ برای اینکه شما می توانید خودتان را با دیگران مقایسه کنید. اگر از جنس زندگی بودید که زندگی تان را نمی توانستید باز زندگی مقایسه



کنید. اگر شما به خدا زنده بشوید بی‌نهایت هستید. اگر من هم زنده بشوم من هم بی‌نهایتیم. آیا این دو بی‌نهایت را می‌توان باهم مقایسه کرد؟ نه نمی‌شود. شما از ذهن بیرون بیایید به اندازه وسعت این فضا بشوید، من هم بیرون بیایم و اندازه وسعت این فضا بشوم، آیا ما را می‌شود با هم مقایسه کرد؟ نه. ولی ما کاهش پیدا می‌کنیم به دو تا من ذهنی، من ذهنی چسبیده به یک چیزهایی، و براساس اندازه آن چیزها من‌اش بزرگ یا کوچک می‌شود. چقدر دانش دارم، چقدر پول دارم، خانه‌ام به چه بزرگی است، چند اتاق خواب دارد، همسرم کیست، درآمد من سالیانه چقدر است، با چه کسانی دوست هستم، اینها را باهم جمع می‌کند و مال آن دیگری را هم باهم جمع می‌کند و می‌بیند که آن یکی خیلی بزرگتر است فوراً حسادت می‌کند!! این غلط است، این مقایسه غلط است. ولی این از اینجا می‌آید که ما بالاخره جسداً هم باید در این جهان باشیم پیش هم باشیم.

پس معلوم می‌شود که ما می‌توانیم در این بدن باشیم زندگی کنیم. ولی بلحاظ هوشیاری از این جسد و این ذهن و قوائد آن پیروی نکنیم. از قوائد بی‌نهایت پیروی کنیم از قوائد خدا پیروی کنیم. آن از کجا می‌آید؟ از درون من، یعنی این لحظه از درون شما بصورت آینه می‌جوشد، می‌آید بالا، که شما باید چکار بکنید، این آینه را بگذار اینجا مثل اینکه آینه از آنجا یک چیزی می‌آید بالا، می‌آید بالا، می‌آید بالا، درواقع زیر این فکرها آینه است، قوام محدودیت روی بی‌حدی است. یعنی این فکرهای شما که روی بی‌نهایت را گرفته است، مثل کف، زیرش اقیانوس است. اقیانوس خداست، من ذهنی شما کف است، اگر آن کف کنار برود، شما با او یکی هستید. اقیانوس به اقیانوس که حسادت نمی‌کند، ولی کف به کف حسادت می‌کند. کف می‌ترسد برای اینکه یک پُف بسته است می‌ترسد، ولی ما کف نیستیم.

من از طویله این حرف می‌روم به چرا ستور بسته نیم از چه بروند کردم؟

و تد یعنی میخ. حالا اسمش را بگذارید میخ طویله. ستور یعنی چهارپا مثل خر، گاو. می‌گویند من از طویله اینکه حرف بزنم و این حرفها روی جسمم اثر بگذارد و هیجان بوجود آید، مثل خشم مثل خوش آمدن، مثل ترس، مثل حس تأیید اینها را بخورم، نمی‌خواهم بخورم. می‌خواهم بروم بیرون از این طویله، بیرون از این طویله ذهن فضای یکتایی است. می‌خواهم بروم آنجا بچرم. همه ما باید برویم. همه ما فکر می‌کنیم خشمگین می‌شویم، فکر می‌کنیم حس هویت می‌کنیم، حس بودن می‌کنیم، حس وجود می‌کنیم، حس تحقیر می‌کنیم. حس می‌کنیم دشمنی دیگران را باخودمان برمی‌انگیزیم. این کارها چیست؟ این طویله حرف و فکر



است. در واقع می‌گویند من از طویله فکریایی که در سرم می‌پرد و من آنها را می‌خورم، از طویله قضاوت‌ها از طویله خشم‌های حاصل از قضاوت‌ها و هم هویت شدگی‌ها یعنی طویله درد، می‌خواهم برم گل بچرم، آهو هستم، قبلاً اینها را گفتیم. چهارپا، ستور، نیستیم.

تمثیلی هست: فیل که کوچک است می‌بندندش به یک‌وزنه کوچک، بچه فیل می‌کشد و نمی‌تواند تکان بدهد، شرطی می‌شود که این را من نمی‌توانم تکان بدهم و فیل بزرگ می‌شود و صدبرابر آن را می‌تواند تکان بدهد، ولی دیگر امتحان نمی‌کند. محدودیت. قدیم هم که من در روستا بودم، معمولاً خر یک زنجیری داشت به میخ طویله وصل بود، روستایی می‌آمد و میخ طویله را می‌کوبید به جای سفت، تق تق تق و خر می‌خواست بکشد و آزاد بشود و برود بچرد و چند بار امتحان می‌کرد می‌دید نمی‌شود. و شرطی می‌شد که دیگر نمی‌تواند این میخ طویله را نمی‌شود در آورد، بعد می‌آمدند میخ طویله را جای نرم هم که فرو می‌کردند خر امتحان نمی‌کرد، فکرمی‌کرد که نمی‌تواند آن را بکشد. ماهم بامیخ کوبانده‌اند به این جهان و فکرها، ما فکرمی‌کنیم که باید فکر کنیم و غذای آنها را بخوریم ما می‌توانیم این میخ طویله را در بیاوریم.

ستور بسته نیم. از چه بروند گردم؟ و تد یعنی میخ، من چهار پای بسته نیستیم برای چه باید حول میخ بگردم، حالا خر در روستا دور این می‌گشت، چه کار بکند نمی‌تواند در بیاورد. ما چطور؟ آیا ما نمی‌توانیم در بیاوریم؟ ما نمی‌توانیم بند ناف بستگی به جهان را ببریم؟ ما نمی‌توانیم مسئولانه و هوشیارانه تصمیم بگیریم که از هیچ چیز در جهان هویت و زندگی و خوشبختی نخواهیم؟ ما نمی‌توانیم از هیچ کس توقع هیچ چیز نداشته باشیم؟ می‌توانیم. ما می‌توانیم این میخ را بکشیم. اول بسته‌اند ما را، اول به ما یاد دادند که باید توقع داشته باشیم. ما همین ابتدای زندگی زناشویی‌مان چقدر توقع داریم؟ توقع داریم از طرف مقابل که زندگی ایجاد کند، خوشبختی بیاورد، کمک ما باشد. اگر توقع شما صفر بود، این مسایل بوجود نمی‌آمد. این همه ناخوشنودی و نارضایتی بوجود نمی‌آمد. این همه رنجش بوجود نمی‌آمد. اگر توقع نداشتید که طرف مقابل در بست به حرف شما گوش بدهد و کار دیگری نکند، برای اینکه عقل شما بیشتر است، برای اینکه شما می‌خواهید کنترل کنید، برای اینکه شما یاد گرفتید کنترل کنید، برای اینکه شما نمی‌دانید این کنترل از حس عدم امنیت درونی می‌آید، برای اینکه نمی‌دانید این کنترل و ترس از هسته مرکزی من ذهنی می‌آید، اثرش را هم می‌بینید. چرا ما باید یک میخ طویله‌ای مثل چهار پا داشته باشیم، که این میخ طویله کوبانده شده باشد به ترس و کنترل. ما ستور یا چهارپای بسته نیستیم،



ما انسان هستیم. انسان اختیار دارد، انسان هوشیار است، انسان در این لحظه می‌تواند هر تصمیمی بگیرد، می‌تواند انتخابهایش را عوض کند، انسان به قدرت خلاقیتی که این عالم را خلق کرده وصل است، انسان خلاقه، انسان به انبار شادی خدا وصله، پس احتیاجی به خوشی‌هایی که از جهان بیرون می‌آید ندارد. انتظارات خوشی، و تایید و توجه از جهان بیرون، همین میخ طویله هست که ما را به صورت چهار پا بسته به این جهان و ما نمی‌توانیم بکنیم. ولی می‌توانیم بکنیم، شما آن فیلی هستید که به آن یک وزنه یک کیلیویی بسته‌اند، در حالی که شما یک تن را می‌توانید بکشید، امتحان نمی‌کنید.

اجازه بدهید پس از غزل به دنباله مثنوی که هفته گذشته خواندیم پردازیم. در چند بیت مثنوی هفته گذشته، که داستام مسجد مهمان کش است. در بیت ۴۰۷۴ از دفتر سوم این طور نوشته شده بود :

این چنین ساحر درون توست و سر ان فی الوسواس سحران مستتر

خدمت شما هفته‌های قبل توضیح دادیم که این جهان در عین حال که از جنس ماده هست و ما هم به لحاظ جسم از جنس ماده هستیم. حال آنکه به لحاظ روح و هوشیاری از جنس ماده نیستیم و از جنس خدایت هستیم. ولی وقتی که وارد این جهان می‌شویم، با چیزها هم هویت می‌شویم و هم هویت شدگی با هر چیزی، آن را مرکز شما قرار می‌دهد و دید شما بر حسب آن چیز می‌شود که مرکز شماست و این سحر است. و این ساحر که من ذهنی باشد، یا دنیا باشد، یا ذهن باشد درون شماست و پنهان و سر است و به درستی که در وسواس سحری پوشیده شده وجود دارد. **چنین ساحری در باطن و درون تو نهان است. همانا در وسوسه گری نفس، سحری نهفته، شده است.** این بیت را خواندیم و توضیح دادیم، دوباره الان هم توضیح دادم.

وسوسه به صورت فکریایی که در سر ما می‌پرد و در این فکرها حس وجود، وجود دارد، به وجود می‌آید. شما این‌ها را می‌شنوید بیدار می‌شوید. الان می‌دانید هر فکری که در سرتان می‌پرد، در ذهن حس وجود در آن وجود دارد، یعنی یک مقدار هوشیاری وارد آن شده و سرمایه گذاری شده و می‌برد، ما عادت کرده‌ایم که برویم به جهان، ما معتاد به جهان هستیم، ما معتاد به ماده هستیم. اعتیاد فقط اعتیاد به مواد مخدر نیست. ما میل شدید



داریم به جهان برویم از جهان چیزها را بخواهیم. شما بیدار می‌شوید از این که این کار را نکنید. می‌گویید این سحر است.

و همین طور قصه دارد می‌گوید که این جهان یک مسجدی وجود دارد، این مسجد فضای یکتایی است و به هر حال ما توی مسجد هستیم. یک مهمان آمده می‌خواهد برود در مسجد بخوابد، اهالی مسجد به او می‌گویند این کار را نکن و می‌روی آن تو می‌میری! اگر واقعا می‌خواهی بمیری برو آن تو.

همین طور شما، اگر واقعا از ته دلتان می‌خواهید نسبت به من ذهنی بمیرید، اگر حقیقتا می‌توانید به این وسواس و به این سر غلبه کنید، اگر شما می‌دانید که از جنس درد نیستید، نمی‌خواهید دیگر از جنس درد باشید، بیایید به این برنامه گوش کنید. یعنی باید نسبت به من ذهنی بمیرید، اگر قرار باشد که من درد مجدد و اضافی ایجاد نکنم که طبق قانون جذب می‌کنم، برای اینکه اگر درد دل من باشد، من هر چیزی که مرکز من هست می‌خواهم زیادش کنم. این قانون جذب است. از جنس هر چیزی باشم به سوی آن حرکت می‌کنم و آن را زیاد می‌کنم و آن حالت را می‌خواهم حفظ کنم. قانون اینرسی هم چیزی مشابه می‌گوید. قانون اینرسی یا اصل ماند می‌گوید که هر چیزی را بگذارید، در يك حالتی، می‌ماند. این کاغذها را روی میز بگذارید، اگر این کاغذها تحت تاثیر نیرویی قرار نگیرند که حرکت کنند، الی الابد همین جا می‌مانند. البته پس از یک مدت می‌پوسند و از بین می‌روند، ولی اگر قرار بود نپوسند، این جا می‌مانند حالت خودشان را حفظ می‌کردند. من ذهنی هم طبق قانون اینرسی، می‌خواهد حالت خودش را حفظ کند. مقدار زیادی درد در آن هست. حالا صحبت سر این است که شما می‌خواهید نسبت به این دردها بمیرید و آزاد بشوید یا نه. شما که می‌شنوید می‌گویید: به به عجب چیزی است بمیرم. ولی وقتی آدم از جنس این درد است و از جنس هم هویت شدگی است، وقتی این هم هویت شدگی و دردها شروع می‌کنند به کوچک شدن، کوچک شدن، تا یک جایی می‌توانید ادامه بدهید. چون بوسیله من ادامه می‌دهید. من ذهنی خودش را مصنوعا می‌تواند کوچک کند، می‌تواند هم اگر شما مواظب باشید، کمتر درد ایجاد کند، ولی از بین نمی‌رود. اگر قرار باشد از بین برود، باید یک هوشیاری دیگری به موازات این درد شما باشد. این هوشیاری، هوشیاری خدایی است، هوشیاری حضور است. یواش یواش یک جایی شما فکر می‌کنید که این حضور هستید و از جنس این من ذهنی نیستید. آن موقع این می‌میرد. امروز راجع به این موضوع می‌خواهیم صحبت کنیم. این مقدمات را داریم می‌چینیم که راجع به آن موضوع صحبت بکنیم.



اندر آن عالم که هست این سحرها ساحران هستند جادویی گشا

در این عالم که این سحرها وجود دارد، همه هم هویت شده‌اند، همه مرکزشان درد دارند. ولی ساحرانی هم هستند که این جادو را باز می‌کنند یکی همین مولاناست، با استفاده از تمام دانش خوب با استفاده از پایه‌های بسیار پر معنای قرآن و بقیه چیزهای فرهنگی ما، به شما کمک می‌کند تا این جادو را باز کند. همه ما جادو شده‌ایم، برای همین است که با وجودی که ذهناً می‌دانیم، نمی‌توانیم از شر من ذهنی راحت بشویم.

اندر آن صحرا که رُست این زهر تر نیز روییده ست تریاق ای پسر

در جایی که این من ذهنی روییده که تر است، برای اینکه هر لحظه شما آب زندگی را به این من ذهنی می‌دهید، که بشود دلت، درد ایجاد کنی، زهر تر است. و این سم را در این جهان پخش کنی. تریاق هم روییده □ تریاق همین مولاناست و دانش او و بقیه بزرگان و عارفان. **نیز روییده ست تریاق**. تریاق یعنی پادزهر.

پس این من ذهنی شما که زهر بیرون می‌ریزد که درد پخش می‌کند، یک پادزهری هم در این جهان روییده که آن پادزهر را به این بزنی اثرش از بین می‌رود. پادزهر در درون شما به وسیله زندگی هم از طریق تسلیم می‌تواند بروید، از طریق پذیرش، پذیرش، یک آرامشی در درون شما ایجاد می‌کند همراه با این دردها که این تریاق است. حالا این آرامش خدایی که از طریق تسلیم می‌تواند ایجاد شود و همین طور بیدار شدن به خود از طریق مطالعه همین مطالبی که الان می‌خوانیم، به شما چه چیزی می‌گوید؟ می‌گوید تریاق می‌گوید:

گوید تریاق: از من جو سپر که زهرم من به تو نزدیکتر

تریاق این آرامشی است که در اثر لحظه به لحظه پذیرش اتفاق این لحظه در شما بوجود می‌آید. تریاق در مورد ما آموزش مولانا هم هست، به شما چه می‌گوید؟ می‌گوید از من سپر درست کن، نه از من ذهنی، نه از زهر، تریاق زهر، که زهر نیست. **گوید تریاق: از من جو سپر که زهرم من به تو نزدیکتر.**

خدا به شما نزدیک تر است یا من ذهنی؟ آرامش و شادی خدایی و اصلتان به شما نزدیک تر است، عین شماست، شبیه شماست، یا بیشتر شبیه شماست؟ یا زهر هم هویت شدگی و من ذهنی؟ البته که آن آرامش و شادی و خدایت شما. ما این وسط اشتباهها دو سه روزی فکر کردیم من ذهنی هستیم و به دردهایش هم چسبیدیم. الان داریم بیدار می‌شویم. دارد می‌گوید من از زهر به تو نزدیکترم، من اصلاً خود تو هستم. آن یک چیز جدا و اضافی است، عارضی است به تو، خواهی دید.



گفت او سحرست و ویرانی تو گفت من سحرست و دفع سحر او

زندگی می گوید این آرامش می گوید این خدا از درون می گوید مولانا هم همین را می گوید، برای اینکه مولانا هم زندگی زنده است، خدایت زنده به زندگی است. گفت من ذهنی سحر است و تو را ویران می کند. اما گفت من، گفت آن آرامش که از طریق تسلیم بوجود آمده، آن هم سحر است ولی سحر من ذهنی را باطل می کند از کار می اندازد.

دنبال این ما یک قصه ای شروع می کنیم که هست:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۹

مکرر کردن عاذلان. پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش

عاذلان یعنی نصیحت کنندگان، دارند به این مهمان که آمده و می خواهد وارد مسجد مهمان کش بشود، تکرار می کنند نصیحت را، که نرو توی مسجد. تو ممکن است که با من ات می خواهی بمیری. نکته این است که شما الان می خواهی با منت بمیری می خواهی با منت این راه را بروی، می خواهی با منت گوش کنی به حرف مولانا و یا با حضورت می خواهی؟ زندگی گوش می کند در تو یا من ذهنی؟ تو الان گوش می کنی، می خواهی قضاوت کنی هی خوب و بد می کنی، هی بدت می آید خورش می آید؟ یا نه، نورافکن روی خودتی و هر چیزی که می گیری از آن جا یک چیزی می کنی و دور می اندازی و سبک می شوی. و مرتب دارند به او می گویند: نیا، نرو مسجد، تو این کاره نیستی. بعد از اینکه گفت که در گفتار سحر وجود دارد، یک گفتاری هست که آدم را سحر می کند و یک گفتاری هم هست که سحر را باطل می کند. الان شروع می کند به چند بیت که از بیت ۴۰۷۹ دفتر سوم شروع می شود می گوید که:

گفت پیغمبر که ان فی البیان سحراً و حق گفت آن خوش پهلوان

پیامبر فرمود: « همانا در کلام فصیح سحری نهفته است. » آن پهلوان زیبای عرصه حقیقت راست فرمود.

پس می گوید حضرت رسول فرموده که به درستی که در بیان سحر وجود دارد، البته ما دیگر الان می دانیم، هم در بیان فصیح من ذهنی سحر وجود دارد و هم در بیان فصیح هوشیاری حضور سحر وجود دارد. اگر کسی اهل من ذهنی است، ستیزه گر است، مقاومت دارد، او هم خیلی قشنگ می تواند صحبت کند ولی صحبت او شما را بیشتر ستیزه گر و از جنس من ذهنی می کند. اگر دیدید کسی در جایی خیلی زیبا حرف می زند و دانشمندانه حرف



می‌زند ولی همه صحبت هایش بر اساس ستیزه با یک مذهب، دین، عقیده سیاسی یا یک شخص خاصی و یا یک گروه خاصی است، بدانید ولو اینکه خیلی زیبا صحبت می‌کند، و جملات را خوب ادا می‌کند، حتی شعر هم می‌گوید، این کار مضر است دارد ستیزه می‌کند.

برای همین است که مولانا می‌گوید: شما فکر نکنید که خیلی پهلوان هستید و تحت تاثیر کلمات و بیان خوش من ذهنی قرار نمی‌گیرید. یک موقع است که مولانا هم فصیح صحبت می‌کند وقتی ما گوش می‌کنیم و می‌خوانیم، سحر من ذهنی باطل می‌شود، یکی دیگر هم صحبت می‌کند من ذهنی‌مان قوی تر می‌شود، مواظب باشید. این هم حدیث است که می‌گوید:

إِنَّ مِنَ الْبَيَانِ لَسِخْرًا.

« برخی از سخنان همچون جادو اثر می‌بخشد »
از فرمایشات حضرت رسول است.

هین مکن جلدی، برو ای بُوانکرم مسجد و ما را مکن زین متهم

دوباره تکرار کنم: یک شخصی آمده می‌خواهد برود به فضای یکتایی آنجا بیفتد و به من ذهنی بمیرد و زنده شود به فضای یکتایی، ولی اهل مسجد که در این مورد انسان‌های عارفی هستند، به او می‌گویند که به قیافه شما نمی‌آید که مردنی باشی. پایین هم می‌گوید جان سخت. تو خیلی جان سختی و خیلی من من می‌گویی. مثل اینکه با منت می‌خواهی بمیری؟ خلاصه نصیحتش می‌کنند که اگر اینطور یاست نرو آن تو، می‌روی بلا سرت می‌آید و ناراحت می‌شوی بعد هم، الان می‌گوید ما و مسجد بدنام هستیم، خلاصه بیشتر به ما لطمه زن، فکر می‌کنند ما کردیم.

عارفان هم همین حرف را می‌زنند. قانون زندگی این است که شما را نسبت به من ذهنی بکشد. همه این بلاها سر شما می‌آید، برای اینکه به من ذهنی بمیرید، و چون نمی‌میرید بیشتر می‌آید. باز هم نمی‌میرید بیشتر می‌آید، تا یک جایی که متوجه شوید دیگر نباید بلا سرتان بیاید. آن موقع هست که یواش یواش شروع می‌کنید به مردن به من ذهنی و زنده شدن به زندگی. آن عقل کل و آن زندگی و آن خدا می‌خواهد شما از این پوسته موقتی بیرون بیایید. پخته شدید، مثل یک بچه که کاملاً رشد کرده در شکم مادر و موعد زایمانش هست ولی دلش می‌خواهد که هنوز آنجا بماند. می‌گوید باید بیایی بیرون. هر چی بیشتر بمانی بیشتر درد خواهد آمد و این دردها برای شما پیغام دارد. اگر شما زیر درد هستید، پیغامش این است که جان سختید و به فکر مردن نیستید، اگر هم



می خواهید بمیرید، با من می خواهید بمیرید. یعنی من ذهنیتان به شما می گوید بگذار من بمیرم من خوب می میرم چی کار داری تو؟ شما باید عاقل باشید و بگویی تو که نمی میری. مردن یعنی تو نباشی من را فریب نده. بهش می گویند که هین جلدی مکن، زرنگی نکن، جلدی هم یعنی کسی که کاری ازش بر نمی آید و از روی زرنگی و دروغ می گوید میتوانم این کار را بکنم. همین من ذهنی هست، من ذهنی می گوید: من می توانم بمیرم. آخر تو چه جوری می توانی بمیری؟ اگه بمیری که دیگر تو نخواهی بود. پس نمی شود که من نباشم نمی شود که من نباشم پس چه جوری بمیرم؟ در نتیجه ما را می اندازد به زمان، برای همین است که ما همیشه در آینده می خواهیم بمیریم، در حالیکه در این لحظه باید بمیریم. حالا امروز مولانا توضیحات خیلی مهمی خواهد داد.

می گوید زرنگی نکن ای بزرگوار برو! مسجد و ما را دیگر بیشتر از این متهم نکن. نگذار مردم به ما تهمت بزنند.

که بگوید دشمنی از دشمنی آتشی در ما زنده فردا دنی

می گوید ما دشمن زیاد داریم، یک دشمنی از روی دشمنی حرفهایی خواهد زد که فردا آدمهای دنی یعنی پست و من های ذهنی ببینند ما را اذیت کنند و بلا سر ما بیاورند، برای اینکه خواهند گفت که ما کشتیم، انداختیم گردن مسجد و پیغامش این است که: همه ما توی این مسجد هستیم. همه ما باید بمیریم و همه ما باید به وسیله حضور بمیریم. هیچکس نباید با من ذهنی اش اقدام به مردن یا کشتن من بشود. قبلا هم این صحبت ها را خیلی کردیم.

گفت: چاقو که دسته خودش را نمی برد. اگر شما سی سال، چهل سال، روی خودتان کار کردید، ولی هنوز قبل از مردن نمردید، بدان که من ذهنی دارد خدا را در ذهن جستجو می کند. شما جستجو می کنید خدا را نباید جستجو کنید شما در این لحظه از تسلیم شروع کنید از پذیرش اتفاق این لحظه شروع کنید بگذارید قسمتی از وجود شما که دنبال جستجو در ذهن هست به حضور زنده شود، به آن هوشیاری که ذهن نمی تواند بشناسد.

هفته گذشته دوباره داشتیم که گفت این من ذهنی با شیطان یکی است، یادتان هست گفت: من ذهنی با شیطان یکی است به دو صورت نمود پیدا کردند. و حضور شما هم با خدا یکی است منتها به دو صورت نمود پیدا کردند. اگر توجه کنید این نکات خیلی مهم هستند. من ذهنی در شما صدای شیطان را می شنود. آرامش و حضور شما که جدا شده و یک مقدار از ذهن زایل شده، صدای خدا را می شنود صدای زندگی را می شنود صدای خرد را می شنود برکت زندگی را می گیرد. این یکی دردها را جذب می کند، این یکی برکات را جذب می کند. این



یکی این را می بیند و این یکی این را نمی بیند. شیطان خدا را در انسان نمی تواند ببیند. زنده شدن انسان به خدا را نمی تواند درک کند نمی تواند ببیند. خلاصه

که بتاسانید او را ظالمی بر بهانه مسجد، او بُد سالمی

تاسانیدن یعنی خفه کردن، می گوید ما دشمن داریم، اگر نمی خواهی درست بمیری بیا برو، دشمنان ما خواهند گفت کسی یک ظالمی او را خفه کرد کشت و انداخت گردن مسجد. مسجد که آدم را نمی کشد. نه این مسجد آدم را می کشد. یعنی من ذهنی را می کشد. و او سالم بود. و می گوید که این را هم دارد می گوید که اگر شما یک سال دو سال مولانا کار می کنید، دوستان شما و فامیل های شما ممکن است به شما بگویند: *این چرا اینطوری شد؟ نه غیبت می کند، نه همکاری می کند که برویم به مردم لطمه بزنیم، نه قضاوت می کند، نه ایراد می گیرد، نه انتقاد می کند، نه بدگویی می کند آخر این چه جور آدمی هست؟ نشسته و همینطور نگاه می کند.* چرا پشت مردم بد نمی گویی؟ چرا عصبانی نمی شوی؟ چرا توقع نداری؟ آخر تو چه بشری هستی؟ آدم من ذهنی اینطور خواهد گفت: *بابا این سالم بود رفته پخمه شده بیچاره، قبلا مثل ما بود، پراز درد بود، تا ما یک چیزی می گفتیم، غیبت می کردیم آن ده تا می گفت، حالا می نشیند و سکوت می کند و بلکه هم از ما کناره می گیرد، ساکت هست و دایم در خودش هست، می گوید من خوشحالم و خوشبختم. فکر نمی کنم، زندگی همان است که ما می کنیم.*

تا بهانه قتل بر مسجد نهد چونکه بدنام ست مسجد، او جهد

می گوید خواهند گفت که مسجد کشته، ولی یک آدم دیگری کشته. مسجد بدنام است، انداختن گردن مسجد، تا او خلاص شود تا او برهد. یعنی می گوید برو اینجا نه ایست و نرو مسجد. برای اینکه دشمنان ما خواهند گفت که یکی از ما تو را کشتیم نه مسجد، و انداختند گردن مسجد. مولانا می خواهد تاکید کند که مسجدست که شما را می کشد. یعنی همه ما را مسجد نسبت به من ذهنی خواهد کشت. نیندازید گردن مولانا، مولانا هم که گوش ندهید به هر حال در مسجد هستیم. هستیم یا نه؟ ما همین طور که همه ستارگان در آغوش فضا هستند، همه انسانها در آغوش خدا هستند، منتها از درون محاصره شده اند. یعنی هر کاری که شما در ذهن می کنید و فکر می کنید هیچ کس نمی بیند، او می بیند. او هم یک انسان نیست، یک فضاست که شما را محاصره کرده می خواهد شما را از آنجا در بیاورد بیرون، هی فکر می کنی زرنگی می کنی می گویی من نمایم بیرون، حالا بگذار من خودم



بمیرم آن فضا می گوید نه من تور را می کشم، بگذار من بکشم، تسلیم شو، کم خروش صبح نزدیک است خوب کمتر بکوش. صبح نزدیک است خاموش کم خروش من همی کوشم پی تو تو مکوش

هین برو جلدی مکن. سودا میز که نتان پیمود کیوان را به گز

می گوید برو آگاه باش، زرنگی مکن، چند بار گفته جلدی مکن قبلاً هم گفت. مرتب اهل مسجد به این آدم تازه وارد که می گوید من آمدم تا بروم در مسجد بخوابم، می گویند برو جلدی مکن، برو زرنگی مکن، برو منم منم مگو، و خیالبافی مکن، اینجا می توانید کیوان را آسمان بگیرید، برای اینکه آسمان را با متر نمی شود اندازه گرفت. اینهم نکته بسیار ظریفی است می گوید شما حضور را و بینهایت را نمی توانی با متر ذهن اندازه گیری کنی، تو آمدی می خواهی حضور را تعریف کنی و چیه و حالا چند متره، این طوری نیست. ما یاد می گیریم یا نه؟ شما بینهایت را متر متر نمی توانی، می خواهی حساب کتاب کنی، آمدی بمیری ببینی ما چقدر مُردیم حالا، همین طور که خیلی ها می پرسند، با من صحبت کن ببینم من به حضور رسیدم؟ آخر این چه سئوالی است! چقدر به حضور رسیدم؟ شما از خودتان این سئوال را نکنید، شما بروید جلو شما تسلیم شوید بپذیرید بروید جلو، اصلاً حساب نکنید که من چقدر شدم؟ الان چند درصد حضور دارم؟ چند درصد من دارم؟ وضعم چه طوری است؟ اینها را ذهن نمی تواند اندازه بگیرد یعنی با خط کش ذهن نمی توانید حضور را اندازه بگیرید دارد این را می گوید.

چون تو بسیاریان بلافیده ز بخت ریش خود برکنده يك يك، لخت لخت

می گوید تعداد زیادی از آدمها مثل تو بودند که لاف زدند ادعای بخت خوب، امروز هم راجع به بخت داشتیم، گفتند آقا ما خوشبخت شدیم دیگر بخت ما باز شد ما به حضور رسیدیم. شما چی؟ شما هم از این ادعاها دارید؟ چون تو بسیاریان بلافیده ز بخت. گفته من خوش اقبال شدم رسیدم به آنجا، اما بعد متوجه شده نه نرسیده بود اگر رسیده بود ادعا نمی کرد بنابر این ریش خودش را یک به یک یا لخت لخت کنده یعنی دچار رنجهای بسیاری شده. کندن ریش دردناک است حالا پنج شش تایش را بگیری بکنی خیلی بازهم دردش بیشتر است و می خواهد بگوید اگر تو می خواهی با من ذهنیت به حضور برسی با من ذهنیت بمیری و بگویی من خوش اقبال شدم به حضور رسیدم، حضور را اندازه بگیری، نمی دانم سئوال کنی نیا مرو مسجد، برو دنبال کارت.



هین برو کوتاه کن این قیل و قال خویش و ما را در میفکن در و بال

می گوید برو، همین طور هم بارها گفتیم که اگر کسی آماده نباشد نباید دعوت کنی به این برنامه گوش بدهد، آماده باشد جانش می شناسد. اگر یک خرده بیدار شده باشد یک چیزی در درون این پیغام را تشخیص می دهد. نشده باشد شروع می کند به ستیزه.

حالا به این مهمان هم می گویند برو این قیل و قال را این گفت و شنید را بس کن، کوتاه کن. پس معلوم می شود اگر کسی واقعاً می خواهد بمیرد دیگر اینقدر سؤال نمی کند و حرف نمی زند شروع می کند به کار. و ما را به دردسر نینداز. وبال در واقع دردسرهای بعدی یک کار بد است. می گوید تو می خواهی با منت بمیری در آینده خودت و ما را دچار مسئله خواهی کرد.

پس از این یک قصه بسیار پر معنا شروع می شود که تیتیش این است:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۸۸

جواب گفتن مهمان، ایشان را و مثل آوردن، به دفع کردن حارس کشت به بانگ دف از

کشت شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی.

حالا این مهمان که می خواهد بمیرد برود به مسجد جواب می دهد و مثل می آورد و مثلش هم یک مثل قشنگ ساده ای است می گوید یک پسر بچه ای کنار کشتی بوده و یک طبل کوچک داشته این طبل کوچک را می زده و با صدای طبل پرنده ها می ترسیدند و نمی آمدند مزرعه او را نمی خوردند. یک دفعه سلطان محمود از آن طرف رد می شده و خیمه اش را آنجا می زند با قشون زیاد، شتر بسیار قوی بوده که طبل بزرگ، کوس را روی آن می گذاشتند حمل می کردند، حمال کوس بود. و وقتی که سلطان محمود می رفت به جایی و بر می گشت این کوس را یا طبل بزرگ را می زدند و گوشه های شتر از صدای این کوس پر شده بود و وقتی که این شتر را رها کردند رفت به کشت این بچه، مزرعه این بچه شروع کرد به خوردن و بچه این طبل کوچک را می زد. و بزرگی از آنجا رد می شد گفت که بچه جان وقتت را تلف مکن، این شتر حمال کوس است با صداهای بسیار بلند که به اندازه ۲۰ برابر ۵۰ برابر ۱۰۰ برابر این صداست شنیده و خو گرفته و عادت کرده، این شتر که محل نمی گذارد به این صدای کوچولو.

مهمان می خواهد حالا بگوید که من خیلی چیزهای مهم را از دست دادم و شنیدم و من می خواهم بمیرم.



بلی الان قصه را شروع می کنیم به خواندن

گفت: ای یاران از آن دیوان نیم که ز لاحول ضعیف آید پیم

این شخصی که می خواهد به من ذهنی بمیرد و می داند که توی فضای یکتایی است می خواهد از ذهن خارج بشود و نصیحت آنها را می شنود می گوید: ای یاران من از آن شیاطین نیستم از آن من های ذهنی نیستم که با شنیدن یک لاحول پی ام یعنی آنچیزی که رویش وایستادم ضعیف بشود. **لاحول** یعنی نیست قدرتی یا نیرویی غیر از نیروی خدا **لاحول و لا قوة الا بالله** یعنی هیچ قدرتی غیر از قدرت خدا در جهان نیست، منتها این عبارت را هم من ذهنی می شنود و هم حضور می شنود، وقتی من ذهنی می شنود فرار می کند می گوید حتماً یک چیز خطرناکی، ترسناکی دارد اتفاق می افتد بروم وقتی حضور می شنود فضا را باز می کند. می گوید اگر نیرویی به غیر از قدرت خدا نیست من به او بیشتر زنده بشوم. پس بنابراین اتفاقات و حوادث بد روی من نمی تواند اثر بگذارد. معمولاً این عبارت را که می خوانند، مشخص است که اتفاق بدی می خواهد بیفتد، من ذهنی از اتفاق بد فرار می کند. انسانی که تصمیم گرفته است نسبت به من ذهنی بمیرد، فضا را باز می کند بیشتر از جنس خدا می شود. حالا، این لاحول شما را بیشتر از جنس خدا می کند یا شما فضا را می بندید و بیشتر از جنس من می شوید و می ترسید و بلکه فرار می کنید؟ می گوید من از آنهایی نیستم که پی ام ضعیف بشود، برای اینکه من روی زندگی ایستاده ام. پی من روی زندگی است و محکم است. پی من روی من ذهنی نیست. روی یک سری هم هویت شدگی ها و دردها نایستادم که اگر یکی را بکشند من فرو بریزم. شما چی؟ شما از یک لاحول سست می شوید و فرار می کنید؟ وقتی یک چیزی را از دست می دهید یا یک چیزی را به دست نمی آورید، فضا را باز می کنید؟ آرامشتان بیشتر می شود؟ پذیرشتان بیشتر می شود؟ یا نه، کوچک می شوید و داد و بیدادتان در می آید و شکایت می کنید و خشمگین می شوید. این دارد می گوید من از آن شیاطین نیستم.

کودکی کو حارس کشتی بدی طبلی در دفع مرغان می زدی

می گوید کودکی بوده که نگهبان کشت و مزرعه بود و طبل کوچکی را می زد تا مرغ ها برمند و فرار کنند.

تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت کشت از مرغان بد بی خوف کشت

تا مرغان، از صدای این طبل کوچک، از کشت و مزرعه می رمیدند و فرار می کردند. به طوری که کشت، مزرعه از مرغان بد بی ترس گشت یعنی دیگر مرغان نمی آمدند.



چونکہ سلطان، شاہ محمود کریم برگذر زد آن طرف خیمہ عظیم

وقتی که سلطان محمود پادشاه بخشنده، موقعی که گذر می کرد، در آنجا یک خیمه بزرگ زد.

با سپاهی همچو استارۀ اثیر انبہ و پیروز و صفدر ملک گیر

می گوید: این سپاه بسیار زیاد بود مثل ستاره اثیر. ستاره اثیر می تواند آسمان باشد با سناره هایش. البته اثیر در قدیم، لایه آتشی است که روی این هوا بود و منظور تعداد زیادی سپاهی است که شبها مثل آتش می شد. مثل ستارگان می درخشیدند. انبوه بود پیروز بود. صف در یعنی صف شکن و درنده صف و ملک گیر توجه می کنید که این توصیفات، توصیفات خدا هم هست. علاوه بر اینکه سلطان محمود را تمثیل می زند، در دو معنی به طور موازی جلو می برد.

اشتری بد کو بدی حمال کوس بُختی بد پیشرو همچون خروس

پس یک شتری بود که حمال کوس بود. کوس یعنی طبل بزرگ بختی یعنی شتر، شتر قوی دو کوهان و قرمز رنگ، یک شتر قوی هیکل بود که پیش می رفت مثل خروس، هم زیبا و هم قوی بود.

بانگ کوس و طبل بروی روز و شب می زدی اندر رجوع و در طلب

پس بنابراین موقعی که سلطان محمود برای جنگ و فتوحات از شهر بیرون می رفت، موقع برگشتن این کوس را روز و شب می زدند. رجوع یعنی بازگشت و طلب یعنی رفتن و خواستن

اندر آن مزرع در آمد آن شتر کودک آن طبلك بزد در حفظ بُر

بُر یعنی گندم، می گوید آن شتر به مزرعه آن پسر کوچولو آمد و کودک شروع به زدن طبلك کرد. همان طبلكی که مرغان را فراری می داد. تا شتر فرار کند و گندم هایش را نخورد.

عاقلی گفتش: مزن طبلك كه او پخته طبلي است، با آتش است خو

عاقلی به او گفت که این طبل کوچولو را زن، برای اینکه این شتر پخته صدای طبل است یعنی با آن بزرگ شده است، با آن همدم است و خوشش می آید. می خواهد به اینجا برسد که من دوست دارم که بمیرم. من دوست دارم که با هر طبلی یک چیزی را بیندازم و با آن خو کرده است. و ضمن اینکه این تمثیل را مولانا می زند، که می خواهد به این مهمان بگوید یا شما الآن تصمیم گرفته اید نسبت به من ذهنی بمیرید، شما می گوئید که من گوشه ایام پر است. من با طبلهای کوچولو، با اینکه چیزهای کوچولویم را از دست بدهم نمی ترسم.



و همین طور اگر سمبلیک سلطان محمود، سمبل زندگی و خدا باشد، در هر دفعه که می‌آید به این جهان، در هر دفعه که از طریق شما به این جهان می‌آید، در هر نفسی می‌خواهد یک چیزهایی را از شما بگیرد و یک چیزهایی را به شما بدهد. یعنی در هر نفسی طبل ریخته شدن چیزهای فانی از شما زده می‌شود. کما اینکه این مهمان همان استنباط را می‌کند. می‌گوید که من از صدای طبل‌های کوچک نمی‌ترسم. شما هم که مرا تهدید می‌کنید که مردن سخت است و نرو، من نمی‌توانم به این حرفها گوش بدهم. من می‌خواهم بمیرم.

پیش او چه بود تبوراک تو طفل؟ که کشد او طبل سلطان بیست کفل

کف یعنی اندازه، قسمت در اینجا بیست برابر یا صد برابر، یک عدد است. می‌گوید این تبوراک یعنی دف و طبل کوچک، پیش این شتر که به طبل‌های بزرگ عادت کرده اینهمه طبل زده اند و او بزرگ شده است، صدای طبل تو طفل که چیزی نیست و او گوش نمی‌دهد. او طبل سلطان را که بیست برابر طبل توست می‌کشد و هرروز می‌زنند.

عاشقم من، کشته قربان لا جان من نوبتگه طبل بلا

حالا حرفش را می‌زند. می‌گوید: من عاشقم. من کشته‌ی لا هستم من قربان لا هستم. یعنی لا همین اول، لا اله الا الله. یعنی من هوشیارانه لا می‌کنم و انکار می‌کنم هر چیزی را که مرا به خودش می‌کشد. هر چیزی را که در جهان توجه مرا می‌خواهد جذب کند من نه می‌گویم. توجه مال من است. توجه من باید پیش من بماند. من می‌خواهم به این توجه زنده زنده شوم. من توجهم را که از جنس نظر است، از جنس خداست، نمی‌توانم بگذارم بیرون برود. من عاشق او هستم و کشته لا هستم و قسمت‌های مختلفم را قربانی کردم. قربان لا شدم. این لا روی من کار کرده است. من فهمیده‌ام لا چیست. من به لا عمل کرده‌ام. چون به ایشان می‌گویند که برو جلدی مکن. می‌گوید نه من می‌دانم دارم چه کار می‌کنم. جان من محل زدن طبل‌های بلاست، یعنی من از خدا می‌خواهم که هم هویت شدگیهایم را بشناسم بیندازم. من تا فرصت پیش می‌آید می‌بینم تا با یک چیزی هم هویت شدم با یک دردی هم هویت شدم، یک دردی را حمل می‌کنم، از طریق لا بگویم من تو نیستم من از جنس خدا هستم، می‌اندازم. بنابراین اینجا محل طبل زدن است جان من محل طبل زدن است، با هر صدای طبلی یعنی یک چیزی می‌افتد. این را عاشق می‌گوید. شما هم می‌توانید این را بگویید؟ باید بگویید. نوبتگه جایی که طبل می‌زنند.



آیا درون شما محل زدن طبلهایی است که هر صدایش معادل انداختن یک چیزی است؟ طبل می زند یک چیزی می افتد، و می دانید که شتر مزرعه شما را می چرد. هر چیزی که برای شما گندم و مهم است یک ابزاری وجود دارد که آنها را می خورد. ولی شما هوشیار و دانا هستید می دانید که هر چیز فانی را باید بباندازد. و اگر زندگی شما را الان می شناساند به چیزی که با آن هم هویت هستید. شما نمی گوید وای این را من چطوری ببندازم؟ ببنداز! ببنداز! دارد طبل می زند که تو ببندازی. تبوراک شما یا صدای طبل شما می تواند معادل شکایت و داد و بیدادهای شما باشد، بلی شکایت و داد و بیداد شما می تواند مردم را پراکنده کند از اطراف شما. / این آدم عصبانی می شود، ناسزا می گوید، دور و برش نروید / این هم هویت شدگی زیاد دارد.

ولی وقتی شتر خدا بیاید بچرد به شکایت شما دیگر اهمیت نمی دهد و نداده و نداده شما الان چهل سال است دارید گریه و زاری و شکایت می کنید، مگر کسی گوش کرده؟ دارد می خورد. می گوید چرا نمی اندازی؟ چرا از جنس من نمی شوی؟ چرا نمی میری؟ چرا لا را به کار نمی بری؟ چرا انکار نمی کنی که غیر از من و خودت چیزی از جنس تو نیست؟ مگر تو نمی دانی که از جنس منی؟ مگر من از تو نپرسیدم که تو از جنس منی، تو گفتی بلی؟ آن بلی چی شد؟ آن وفا چی شد؟ و اگر می خواهی بیشتر درد بکشی باشد. خدا می گوید من به انتخاب شما گرچه مطابق قانون من نیست عمل می کنم. درد بیشتری می خواهی؟ می خواهی طبلک بزنی هنوز شکایت بکنی؟ آن شتر می چرد، آیا آن پسر بچه وقتی این بزرگ گفت طبلک زن این گوش نمی دهد، باز هم باید طبلک بزندی؟ نه، نباید بزندی. و شما هم می دانید تا حال طبلک زدید و کشته و قربان لا نشدید، شما می دانید که جان شما محل کوبیدن طبلهای ریزش چیزهای فانی است، باید بهش عمل کنید.

خود تبوراک است این تهدیدها پیش آنچه دیده است این دیدها

این تهدیدهایی که شما می کنید همه اینها صدای طبل کوچک است، برای من دف است، پیش آن طبلهایی که من دیده ام، پیش آن دردهایی که من کشیده ام. پس معلوم می شود این انسان انسان بیداری است می داند که مردن چیه و نمی ترسد که بمیرد. خوب شما هم باید همینطور باشید.

ای حریفان من از آنها نیستم کز خیالاتی در این ره بیستم

پس یادآوری کنم که یک انسانی که من ذهنی دارد می خواهد به من ذهنی بمیرد، و می داند که در فضای یکتایی است، می گوید من هوشیارانه قدم بیرون می گذارم. و البته کسانی که اهل مسجد هستند این اهل فضای یکتایی



بهش می گویند که مواظب باش اگر در این راه می خواهی بیایی، این کار را بکنی، می بایستی که تصمیمت را گرفته باشی و فکرهای من دار مردم و تلقینهای مردم تلقینهای من ذهنی در این کار جلو تو را نگیرد. و البته خود این شخص مثال زد گفت که مزرعه‌ای بوده و پسر بچه‌ای بوده کنارش وایستاده و طبیل کوچکی داشت که مرغها را با صدای طبیلش رم می داده، و این صدای طبیل معادل ضررهای کوچکی است که مرغها را فراری می دهد ولی یک دفعه شتر سلطان محمود می آید که حمال کوس بوده و گوشه‌هایش به صدای طبیلهای بزرگ و مهیب عادت داشته و صدای طبیلک این پسر بچه کارگر نبوده، خودش را به آن شتر تشبیه می کند می گوید که من از صدای مرگهای کوچک و بزرگ نمی ترسم و دلم می خواهد که قسمتهای عمده من ام را که مرکز هم هستند اینها را هم بیندازم. حالا می خواهد کوچک باشد بزرگ باشد برای من فرق نمی کند، و اتفاقاً من دنبال قسمتهای مهمی از خودم هستم که با آنها هم هویتم و دل مرا تشکیل داده به محض اینکه ببینم من اینها را می اندازم، چه می خواهد درد باشد، چه می خواهد هم هویت شدگی باوری باشد، چه می خواهد هم هویت شدگی با انسانهای دیگر باشد، چه مال دنیا باشد. دارد این حرفها را می زند این مهمان. و یاد آوری کنم قصه‌ای که دارم می خوانم یکی از مهمترین قصه‌های مثنوی است به نظر حقیر، و شاید لازم باشد که سی بار چهل بار عملاً این قصه را بخوانید و ببینید که هر بیت‌اش روی شما چطوری پیاده می شود. و حیف است که با یکبار شنیدن از کنارش رد بشوید و قسمتهایی از آن را بگیرید.

می گوید ای دوستان من از آن آدمها نیستم که بوسیله خیالات خودم و دیگران در این راه بایستم، بیستم یعنی به ایستم، چیزی نمی تواند مرا متوقف کند، من بسیار متعهد هستم. درست مثل شما که به این برنامه گوش می کنید نه خیالات خودتان و نه خیالات دیگران روی شما اثر نمی گذارد.

من چو اسماعیلیانم. بی‌حذر بل چو اسماعیل آزادم ز سر

پس من مانند اسماعیلیان هستم و اسماعیلیان یعنی افرادی که منصوب به اسماعیل هستند یا ممکن است آن فرقه اسماعیلیه را بگیرید که اینها بی باک بودند. اسماعیل می دانید که حاضر شد سرش را ازش جدا کنند همین یعنی قربانی کنند، یعنی یک نفر حاضر شد که از ذهنش عقلش و منش بگذرد که البته کشته نشد بلکه یک میشی پیدا شد و این میش نشانگر همین حضور است لطافت است و بی گناهی و معصومیت است همین حضور



شماست. پس اشاره می کند به عید قربان، من مثل اسماعیل هستم و من از سر آزاد هستم یعنی عظم نمی تواند جلوی من را بگیرد عقل من ذهنی، و بسیار بی باکم در این راه و نمی ترسم.

شما می دانید که بزرگترین عامل بازدارنده ترسی است که من ذهنی ایجاد می کند و ترس هم از دست دادن هم هویت شدگیهاست، وقتی یک نفر علم این را دارد آگاهی این را دارد، اشکال ندارد من هم هویت شدگیام را بیندازم مثل اسماعیل می شود.

فارغم از طُمطُراق و از ریا قُلْ تَعَالُواْ كُفْتُ رِیَا

می گوید من آزاد هستم از تشریفات و شکوه و جلال ظاهری من ذهنی که بخواهد پز بدهد دانشش را به رخ مردم بکشد مال دنیا را، مقامش را، این طُمطُراق است این دنیاست. و از ریا، ریا حقیقتاً دروغ من ذهنی است. یعنی فرض کن که من ذهنی هیچ موقع شاد نیست، زنده نیست، زندگی را از طریق یک عایق و از توی ذهن با مفهوم دریافت می کند و تجربه می کند. و می گوید که نه من زنده ام می گوید من ریا ندارم، من راستین هستم، و علاقه ای هم به تشریفات چیزهای ظاهری ندارم و این قُلْ تَعَالُوا را هم شنیده ام. قُلْ تَعَالُوا را تا حالا خیلی خوانده ایم، معنیش این است که خدا به ما می گوید: بیا بیا بالا در واقع. گفت بگو به انسان، هوشیاری انسانی بالا بیا. پس بنابراین هوشیاری انسانی الان در ذهن است هوشیاری جسمی دارد، پایین نمی تواند برود، نمی تواند به هوشیاری حیوانی برود به هوشیاری درختی برود و جمادی برود از اینها گذشته، اینجا هم که نمی تواند بماند برای اینکه الان خواهیم دید اینجا (ذهن) جهنم است. تنها راهی که برای بشر باقی می ماند برود بالا، یعنی ورای فکر و آن هوشیاری حضور است.

می گوید قُلْ تَعَالُوا را شنیدم من، به من گفته به جان من که بیا، بیا پیش من. ما داریم می رویم به سوی خدا پس بنابراین من مطمئن هستم.

گفت پیغمبر که جَادَ فِی السَّلَفِ بِالْخَطِیْءِ مَنْ یَّقِنُ بِالْخَلَفِ

(پیامبر فرموده است: هر کس که به عوض در آخرت یقین داشته باشد، در دنیا بخشنده می کند.)

می بینید که این فرموده را دارد اعمال می کند به اینکه اگر شما یقین داشته باشید که به این که من ذهنی را بدهید چیز بهتری می گیرید حتماً می دهید می رود.



و مولانا جاده را دارد صاف می کند برای اینکه به شما بگوید که اول شما اینها را می شنوید علمش را پیدا می کنید، دانشش را پیدا می کنید شناسایی می کنید، این شناسایی بهتر از فکر است، فکر من دار است که اسمش ظن است. بر اساس باورها و هم هویت شدگیها، پس اول هم هویت شدگی است که ظن است بعداً شناسایی است که علمش است بعداً يك خرده آزاد شدند یقین است براساس این حضور بعد از اینکه این یقین در ما زیاد شد یقین تبدیل به دیدار خدا خواهد شد. می خواهد این فرایند را به ما توضیح بدهد و مثال می زند این را. پس بنابراین هر کسی که الان در این لحظه یقین داشته باشد که این هم هویت شدگی و این درد را بیندازد از آنور همین لحظه چیز بهتری گیرش بیاید حتماً این کار را می کند، رها می کند. و الان چندتا مثال می زند برای این کار که مولانا ما را قانع کند که اینطوری است واقعاً

هر که ببیند مر عطا را صد عوض زود در بازد عطا را زین غرض

هر کسی که بتواند ببیند وقتی می بخشد یک چیزی را صدتا عوض می آید، صد برابر گیرش می آید حتماً به خاطر اینکه صد برابر گیرش بیاید زین غرض این را می دهد می رود هر چی که آن هست، ولی می دانید که چی را دارد می گوید. ما چسبیدیم به من ذهنی، درست است که هوشیاری هستیم یک چیزی را رها نمی کنیم و آن من ذهنی است. می گوید اگر کسی بداند که این را رها بکند و صد برابر می گیرد به خاطر اینکه آن صد برابر را بگیرد این را رها می کند. این همین دانش است شناسایی است.

جمله در بازار از آن گشتند بند تا چو سود افتاد، مال خود دهند

می گوید آنهایی که در بازار توی دکانها نشسته اند مغازه ها نشسته اند در سرما و گرما برای این آنجا نشسته اند تا ببینند که اگر یک کالایی سود می کند یک مشتری آمد یک چیزی را خریدند حالا به پول آمریکا ۵۰ دلار می توانند به ۷۰ دلار بفروشند فوراً کالایشان را بدهند برای این نشسته اند آنجا. اگر فرصت سود پیش بیاید از مالشان دل بکنند.

ز در انبان ها، نشسته منتظر تا که سود آید، به بذل آید مُصِر

می گوید مردم در کیسه هایشان پول و زر را منتظر نگه داشته اند. شما در خانه هایتان پولها را یا در بانک گذاشتید منتظر چی هستید؟ منتظر این هستید که اگر چیز خوبی گیرتان آمد فوراً با اصرار پولتان را بدهید برود به شرط اینکه بدانید که این خانه را که می خرید سه ماه دیگر مثلاً ده درصد قیمتش بالا می رود. تا حالا چرا چسبیده



بودید به پولتان؟ برای اینکه چیز بهتری نبوده. می خواهد بگوید که چیز بهتر از من ذهنی وجود دارد مثال می زند مثالهای زیادی می زند و ما را متقاعد می کند.

چون ببیند کالای درِ بَیْشِ سرد گردد عشقش از کالای خویش

آن مغازه دار اگر ببیند یک کالایی در سود بیش یعنی بیشتر سود می کند در این صورت عشقش از کالای خود سرد می شود. یعنی دلش سرد می شود. تا به حال چسبیده بود به کالایش در مغازه حالا پارچه یا هرچی که می فروشد به محض اینکه یک مشتری ببیند که سود دارد پارچه اش را می دهد می رود. یا پول نقدش را می دهد و یک چیزی می خرد. اول عشق داشت چرا از پولش دل می کند؟ برای اینکه چیز بهتری می گیرد. گفت در این کار هم اصرار می کند.

گرم زان مانده ست با آن، کو ندید کالاهای خویش را رَیْج و مَزید

می گوید بخاطر این گرم مانده یعنی دوست دارد کالایش را و دوستیش را ادامه می دهد برای اینکه چیزی بهتر و بالاتر و سود ده تر از کالاهای خودش نمی بیند. می گوید خیلی خوب من الآن یک خانه دارم اگر بفروشم چه بخرم؟ چیزی نیست که بخرم! برای چه بفروشم؟ ولی اگر بداند که اگر این را بفروشد یک چیزی می خرد که آن قیمتش بیشتر بالا می رود، فوراً دلش از خانه سرد می شود. درست است؟

پس بنابراین ماهم چرا به دانشمان چرا به باورهایمان چرا به دردهایمان چسبیدیم؟ برای اینکه فکرمی کنیم که چیزی سود ده تر و بهتر از اینها وجود ندارد، ولی اگر می دانستید که اگر اینها را بدهید صد برابر بهتر می گیرید در این صورت درد را می گذاشتید می رفت، رنجش را می گذاشتید می رفت، انسانها را می بخشیدید و هم هویت شدگی با باورها را کنار می گذاشتید، کینه تان را می انداختید، رنجستان را می انداختید، خشم را می انداختید و متوجه می شدید که این لحظه که زندگی است این لحظه که زنده بودن است این لحظه که ارتعاش شادی در وجودتان است و فوراً خرد است، بنابراین نمی رفتید به گذشته و آینده. چرا ما به آینده اینقدر علاقمندیم؟ فکر می کنیم که آن چیز در آینده زندگی دارد، حالا آن چیز یک مفهوم است، مفهوم فقط خوشی به ما می دهد، آن شیره قلبی را می دهد، اگر می دانستید که شادی است که در این لحظه از وجود شما بیرون می آید اصلتان می شدید و من را رها می کردید. و چون نمی دانید خوب آن را رها نمی کنید. شما می گوید خیلی خوب حالا که



مردم به ما توجه می کنند و ما را دعوت می کنند ما را تایید می کنند احترام می گذارند خوب این را رها کنیم بهتر از این چه چیزی گیرمان می آید؟ می گوید بهتر از این وجود دارد.

همچنین علم و هنرها و حرف چون ندید افزون از آنها، در شرف

این بیت خیلی مهم است، همینطور آنهایی که با علم هم هویت شده اند و با هنر هم هویت شده اند حالا هنر در اینجا به معنی ساز زدن و نقاشی کردن و اینها نیست، یکسری فضیلتها و حرفهها، انسانها با علمشان و با هنرهایشان و با حرفه هایشان هم هویت اند برای اینکه در بزرگی و شرف بیشتر از آنها چیزی نمی بینند، اگر می دانستند هم هویت شدگی با دکترا، فوق دکترا، فوق لیسانس و هر دانش دیگری، یا یک کسی مثلاً یک حرفه ای دارد و به او می گویند استاد، دکتر، فلان، بهتر از آن وجود دارد خوب این القاب را به خودشان نمی بستند و براساس آنها خود نمی ساختند. گدای احترام آن القاب نبودند، برای اینکه در این لحظه زنده بودند حالا بهتر از آن علمی که باهاش هم هویت ما و پرده بزرگی است بین ما و خدا، خردی است که علمی است که در این لحظه از زندگی می آید. ولی وقتی که با آن دانشات هم هویتی او نمی گذارد، او پرده بسیار ضخیمی است که آنهایی که درس خوانده اند می دانند چه می گویم. مخصوصاً درسین حوالی ۳۰ سالگی ۳۵ سالگی ۴۰ سالگی هم هویت شدگی با دانش، مثل همین چیزهایی که در کتاب ما می خوانیم که با این کتابهایی که خوانده ایم با این سواد و اینها می شود آدم زندگی کند کیفیت زندگی را تجربه کند، یا با همسرش، بچه اش براساس این دانش رابطه برقرار کند این غلط است.

این بیت در مورد من صادق بوده ۳۰ سالگی، شاید هم ۳۵ یا ۴۰ سالگی بعداً یک مقدار ضعیف تر و حالا خدا رحم کرد، من فکر می کردم همه چیز را می دانم، خیلی خطرناک است. آدم گوش هم نمی دهد، ضرر را می بیند ولی گوش نمی دهد نمی تواند گوش بدهد برای اینکه می گوید می دانم. بدترین پرده همین دانستن است. یکی مثلاً می آید مولانا را می خواند یا به این برنامه گوش می کند و می گوید اگر مثلاً چیز خوبی بود من می فهمیدم دیگر، از من دیگر با سوادتر که نیست، فلان مدرک را دارم. خوب این غلط است دیگر مولانا دارد همین را می گوید که چون نمی بیند فکرمی کند که خیلی مهم است.



تا به از جان نیست، جان باشد عزیز چون به آمد، نام جان شد چیز لیز

چیز لیز چیز سُر خورنده و لغزنده که نمی شود نگه داشت یعنی چیز فانی، درواقع همه چیزی که ما بهش چسبیدیم چیز لیز هست دارد می رود دیگر چه چیزی هست که شما چسبیدید به آن و سُر نمی خورد و نمی رود الان چه چیزی هست به من بگویید، مگر این تن فانی نیست؟ بهتر از تن ما وجود دارد، سلامتی. تا بهتر از جان نیست، جان عزیز است، و این جانی است که ذهن نشان می دهد، آیا ما به من ذهنی بمیریم باز هم جان خواهیم داشت؟ زنده خواهیم بود؟ البته که جانی هم خواهیم داشت، جان زنده زندگی است. جانی که شادی را می تواند تجربه کند، شادی جنبه پویای خداوند است، خدا بخواهد درانسان حرکت کند به صورت شادی تجربه می شود، یعنی شما فکر نکنید و عمل کنید باید شادی جاری بشود، اینطوری باید باشد اگر نیست اشکال داریم. اگر فکرنمی کنید و عمل نمی کنید باید بینهایت آرامش باشید منتهی جان ما جان من ذهنی است. جان ترسنده است، جان مضطرب است، جان پراز درد است.

می گوید تا بهتر از این جان را ندیدیم این جان عزیز است مردم چسبیدند به این جان. وقتی چیز بهتری آمد نام جان شد چیز لیز، می گوید ولش کن برود تمام شد. سُر می خورد از دست آدم می افتد. شما تجربه کرده اید، یک دفعه بیدار می شوید این چه بود که من بخاطرش ناراحت بودم؟ چرا من این رنجش را اینقدر حمل کردم؟ برای اینکه آن رنجش یک جان دردمندی به شما داده بود فکرمی کنید چیز خوبی است. الان همه شما اگر یقین هم ندارید شناخته اید که این رنجشها و این کدورتها و این کینه ها و این ترس ها و این خشم ها ارزش ندارند. اگر اینها را بدهید چیز بهتری گیرتان می آید مثل آن مغازه دار.

لُعبَتِ مرده، بود جان طفل را تا نگشت او در بزرگی، طفل را

می گوید لعبت یعنی عروسک، عروسک مرده برای دختر ۱۰ ساله ۸ ساله جان است دوستش دارد ولی وقتی بزرگ می شود و ازدواج می کند و بچه می زاید دیگر این عروسک مرده درمقابل این بچه هیچ است ولی اگر این دختر خانم بچه دار شد، بچه زنده را دید و چسبید هنوز به این عروسک اشکال دارد، یعنی هنوز من ذهنی دارد. شما به اندازه کافی شناخته اید، در قصه امروز گفت: چقدر گفتگو می کنی چقدر سوال می کنید؟ گفت این قیل و قال را بگذار کنار اگر می خواهی بمیری بمیر، نمی خواهی هم دیگر بس است. چقدر حرف می زنی و چقدر سوال



می‌کنی؟ مهم است، لعبت مرده، عروسک مرده، عروسک که جان ندارد من ذهنی است من ذهنی برای طفل جان است. وقتی طفل حضور شما به دنیا آمد دیگر من ذهنی مُرد، عروسک را می‌اندازی خودش توضیح می‌دهد

این تصور وین تخیل لُعبَت است تا تو طفلی. پس بدانت حاجت است

این تصور و این تخیل که من ذهنی باشد که ما فکرمی کنیم، فکردرذهن تغییرمی کند، الآن یک فکرمی آید، لحظه بعد یک فکرمی آید همه اینها تویشان حس وجود هست و یک چیزی می‌چرخد و این تصویر ذهنی متحرک من ذهنی است و فکرمی کنیم این جان دارد، این عروسک است و تازمانی که طفل هستی به آن احتیاج داری. شما چی؟ شما از طفلی درآمدید؟ یا هنوز عروسک مرده من ذهنی را لازم داری؟ پخته شدید؟ من فکر می‌کنم شما به اندازه کافی دانش و شناسایی پیدا کردید که این عروسک مرده من ذهنی را رها کنید و بگوئید که من احتیاج به دردهایم ندارم، احتیاج به هم هویت شدگی‌هایم ندارم و یکی یکی آنها را بیندازی و گفت: جان من نوبتگه، طفل بلاست. هر طفلی که می‌خورد یک چیزی می‌افتد، شتر زندگی دارد گندم هایتان را می‌خورد، بگذار بخورد، شتر زندگی شماست و حضور شماست و دانایی شماست و یقین شماست که این عروسک بدرد من نمی‌خورد.

چون ز طفلی رست جان، شد در وصال فارغ از حس است و تصویر و خیال

دیگر از این آشکارتر نمی‌شود که مولانا به شما بگوید. وقتی جان ما از طفلی رست، گر چه ما چهل پنجاه شست سالمان می‌شود هنوز از طفلی نمی‌رهیم تا زمانیکه به این من چسبیدیم، تا زمانی که خودنمایی می‌کنیم، تا زمانی که حتی پیر شدیم به کارهایی که در گذشته کردیم افتخار می‌کنیم، هی تکرار می‌کنیم من در دبیرستان شاگرد اول بودم، دانشگاه شاگرد اول بودم بعداً فلان چیز را ساختم، بعد فلان مقام را بدست آوردم خوب الان که نمی‌توانم بکنم که، یعنی چی؟ یعنی هنوز طفل است. چون ز طفلی رست جان، شد در وصال رفت با خدا یکی شد. در این صورت فارغ از پنج تا حس است و قضاوت‌های ناشی از ذهن است و آزاد از تصویر و خیال است. می‌شود الان بجای تصویر و خیال که فرمانده ماست و انگیزه دردها، مثلاً من خشمگینم می‌ترسم یک کاری می‌کنم. انگیزه‌های من ذهنی، حس جدایی حس ناقص بودن، حس حسادت، حس خشم، حس ترس، حس اضطراب، حس خبط، احساس گناه، ملامت حس عدم مسئولیت اینها انگیزه‌ها ما نباشد آزاد می‌شویم از این تصویر و خیالات من ذهنی که بی‌اساس است. الان می‌خواهد بگوید که اینها بی‌اساس است. می‌خواهد بگوید که آن فکری که



شما می کنید اصلاً آنطوری نیست. زندگی آنطوری نیست. یواش یواش هم یکی از سوره‌های کوتاه قرآن را شاهد خواهد آورد و توضیح خواهد داد به شما که آنطوری که شما فکر می کنید نیست.

نیست مَحَرَم، تا بگویم بی‌نفاق تن زدم، وَاللّهُ اَعْلَمُ بِالْوِفاق

می گوید من محرمی نمی‌بینم چون همه با من ذهنی گوش می‌کنند، تا بدون من ذهنی، بدون مفاهیم، بدون شک بدون اینکه یک کسی بخواهد این چیزها را با ذهن نفهمد، عملاً این چیزها سبب بشود تا آن شخص تبدیل بشود از هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور، نفاق، مناقق همین من ذهنی است. اینطور نیست که بعضی‌ها منافق هستند مانیستیم. نه. هرکسی من ذهنی دارد منافق است. تن زدم یعنی ساکت شدم دیگر نمی‌گویم برای اینکه به وفاق به رفاقت به دوستی به یکی شدن فقط خدا داناست. یعنی اینکه ما فقط پس از تبدیل شدن و با او یکی شدن می‌فهمیم که یعنی چه. اگر با ذهن داریم تجسم می‌کنیم این غلط است. آن دانایان، اهل مسجد به او می‌گویند تو می‌خواهی آسمان را با متر اندازه بگیری؟ تومی خواهی حضور را تعریف کنی تو می‌خواهی خدا را تعریف کنی، برو دنبال کارت و مارا به دردسر نینداز. می گوید نه. اینها را این شخص می‌گوید کسی که می‌خواهد وارد مسجد بشود حرفهای حسابی می‌زند و ما هم داریم یاد می‌گیریم. البته این حرف مولاناست که می‌گوید تن زدم واللّهُ واعلم بالوفاق فقط وقت وصال است که آدم متوجه می‌شود این وصال خدا یعنی چی وگرنه تا زمانی که ذهن است به وسیله نفاق با آن برخورد می‌کند.

مال و تن برفانند، ریزان فنا حق خریدارش، که اللّهُ اشترى

می‌گوید این هم هویت شدگی‌ها با مال و با بدن و با باورها و با درها هرچیز دیگر اینها برف هستند، یعنی با نور خورشید آگاهی می‌ریزند، ریزان فنا یعنی فنا اینها را خواهد ریخت، یعنی اینها از بین رفتنی هستند، یعنی هرچیزی که ما با آن هم هویت شدیم حتماً بوسیله ذهن آنها را دیدیم. هرچیزی که به ذهن دربیاید از بین رفتنی است، ریزان فنا از بین خواهد رفت، ولی خدا خریدار اینهاست که اشاره می‌کند به آیه‌ای که الآن می‌خوانم که می‌گوید خدا هم هویت شدگی‌های شما را اعم از درد و باور و مال دنیا و هرچه که هست یعنی همین من ذهنی را به بهای بهشت خریده است، تا حالا چندین بار این آیه را خوانده‌ایم و مولانا خیلی خیلی زیاد روی این آیه تأکید دارد.



قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱

إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةُ...

یقیناً خدا از مؤمنان جانها و اموالشان را به بهای آنکه بهشت برای آنان باشد خریده...

دیگر واضح تر از این نمی‌شود. یعنی ذهن نفاق است، برخورد با خدا و زندگی بوسیله ذهن که مفاهیم را بلد است داخل کلمات و گفتار و فکر است، غلط است. و هرچه که آنجا درست شده اگر آن را بدهی بهشت را می‌گیری. بهشت فضای یکتایی این لحظه است و معنایش این است که شما فروختید، معنایش این است که این جای موقتی بوده است. موقعی که شما وارد این جهان شدی خدا گفته است وارد یک جایی می‌شوی که بعداً باید دریائی، شما هم گفتید باشد، گفت اگر من اینها را از تو خریدم، می‌فروشی شما هم گفتید بلی. حالا پس نمی‌دهی، خوب پس نمی‌دهی بهشت را هم نمی‌گیری. من ذهنی را رها نمی‌کنی؟ بهشت این لحظه را هم به تو نمی‌دهم.

برفها زان از ثمن اولی ستت که تویی در شک، یقینی نیستت

می‌گویند این برفها، چیزهای فانی، برای این برای شما پر قیمت است، ثمن یعنی آن پولی که آدم می‌دهد چیزی بخرد، در این شک داریم، یقین نداریم. یادتان هست، گفت که مغازه دار وقتی مشتری می‌آید می‌گوید فلان چیز را می‌خواهم تا می‌بیند این سود می‌کند، پول را بده به من، ثمن را بده، مال شما. تا حالا این کالا را دوست داشت، ولی چون بیشتر از آن کالا گیرش می‌آید، کالا را می‌دهد. می‌گویند این چیزهای فانی این من ذهنی و مجموعه این انباشتگی که شما را رها نمی‌کنید برای این مانده و برای شما پر قیمت است و می‌گویند چیزی بهتر از آن نیست، برای این که شک دارید. یقین نداری که اگر این را بدهی، چیز بهتری گیرتان می‌آید. برای همین است که مولانا فر آیند این کار را همین الان توضیح می‌دهد که واقعا این کاری که ما الان می‌کنیم.

شناسایی و رسیدن به علم الیقین به ما کمک می‌کند و الان می‌خواهد بگوید که علم بهتر از ظن است یقین بهتر از علم است و دیدار کاملاً یکی شدن با او از همه اینها بهتر است ولی این یک راهی است که الان یواش یواش دارد توضیح می‌دهد.

وین عجب ظن است در تو ای مهین که نمی‌پرد به بستان یقین

مهین یعنی خوار و ذلیل، پست، این چه ظنی در تو، ای خوار و ذلیل، دارد به انسان من ذهنی می‌گوید، انسانی که به کبر و غرور و من و می‌دانم چسبیده، می‌گویند این فکر تو چه جور چیزی است؟ تا حالا فکر کردی که این فکر



به بستان یقین نمی‌پرد. حقیقتاً هم این سؤال را ما باید از خودمان بپرسیم، که این چه چیزی در ما که به بستان یقین نمی‌پرد، عجب چیز خطرناکی است.

هر گمان تشنه یقین است ای پسر می‌زند اندر تَزاید بال و پر

هر گمان یعنی هر من ذهنی، برای این که نفاق و شک و دو دلی مفهوم است، در ذهن ما خدا را نمی‌شناسیم، خدا را باید با زنده شدن با او تجربه کرد. خدا هم باید به صورت یک واقعیت جریانی دربیاید، یعنی این لحظه باید جاری شود به وسیله خردش و شادیش به زندگی شما. اگر نمی‌شود پس نمی‌شناسید، زنده نشدید بهش. اگر به صورت عروسک مرده به یک چیزی چسبیدید و آن عروسک مرده یک چیز مرده‌ای هم به نام خدا برای شما خلق کرده پس شما با عروسک مرده‌تان یک عروسک بزرگ مرده را می‌پرستید و این درست نیست. می‌گوید،

هر گمان تشنه یقین است ای پسر می‌زند اندر تَزاید بال و پر

پس ما تشنه چه هستیم، چرا این قدر این طرف و آن طرف می‌دویم، حقیقتاً آن چیزی که ما تشنه هستیم، تشنه تایید و توجه و چیزهای بیرونی نیستیم، ما غلط می‌بینیم، ما تشنه یقین هستیم. تا زمانی که به او زنده نشویم، ما سیراب نخواهیم شد، حال ما تغییر نخواهد کرد، حال ما خوب نخواهد شد. شما ممکن است فکر کنید اگر پول دار شوید وضعتان درست می‌شود، اگر این طور فکر می‌کنید، مدت‌ها ممکن است وقتتان تلف شود، بروید با چند نفر پولدار صحبت کنید بگویید: آقا شما فرض کنید ۱۰۰ میلیون دلار پول دارید، واقعا خوشبخت هستید؟ دیگر بیشتر از این که آدم نمی‌تواند پولدار باشد. می‌گوید نه! پس شما چه کار می‌کنید؟ می‌خواهم زیادتر کنم، نگرانم، اضطراب دارم، شب خواب نمی‌برد، با همسر دعا دارم، با بچه‌ها دعا دارم، با مردم دعا دارم ناراحتم، قرص می‌خورم. شما هنوز می‌خواهید زیادتر کنید و زیادتر کردن و هم هویت شدن به زندگی برسید؟ پس بنابر این برای زیادتر کردن بال و پر می‌زند و متأسفانه در گمان و در ذهن ما درست شناسایی نمی‌توانیم بکنیم. همین‌ها را الان می‌خواهد بگوید.

چون رسد در علم، پس پر پا شود مریقین را علم او بویا شود

اگر به علم برسد، علم همین شناسایی هاست که شما می‌کنید، خیلی شناسایی کردید، این شناسایی‌ها همه‌اش هم ذهنی نیست. هر دفعه که شما شناسایی می‌کنید من نباید توقع داشته باشم، من نباید رنجش داشته باشم، رنجشم را نباید حمل کنم، من نباید خشمگین شوم، وسط خشم یک دفعه فرو می‌نشینید، من نمی‌دانم، یک دفعه



که دانشتان را به رخ مردم می کشید می نشینید و دیگر ساکت می شوید این ها چی هستند؟ این ها علم اند، این ها گمان نیست. گمان آن کسی است که می گوید می دانم و عقب هم نمی نشیند، وارد بحث و جدل می شود، دعوا می شود که من می دانم، و تو نمی دانی و می تواند حتی جنگ راه بیاندازد، آن گمان است، گمان تبدیل به علم می شود. چون رسد در علم، پس پَرش پا می شود. پر چیزهای من ذهنی است، ابزارها و کارهایی که می کند. و وقتی مرغ پرواز می کند حالا پروازش در آسمان خوب است ولی باید بنشیند. پا نشانگر محکمی است یک کمی ما روی پایمان محکم می شویم، پر ما پا می شود. و علم او بو می کند دنبال یقین می رود، می خواهد بگوید که اول گمان است، بعد شناسایی است، بعد از این شناسایی ها، مثلاً شما شناسایی کرده اید که تسلیم شوید، پذیرش اتفاق این لحظه را یاد گرفتید، شما می دانید زندگی در آینده نیست ولی به این لحظه هم زنده نیستید. هر موقع به گذشته می روید به آینده زودی بیدار می شوید. هر موقع شروع می کنید به ستیزه و مقاومت یک دفعه یادتان می آید که من با اتفاق این لحظه دعوا کردم من باید آشتی می کردم. خوب این علم است این علم یواش یواش تبدیل به یقین می شود. خیلی از شما بینندگان الان یقین دارید که این راهی که می روید درست است، برای اینکه اثباتش را دیدید بوی یقین را می کشید.

زانکه هست اندر طریق مُفَتَّن علم کمتر از یقین و فوق ظن

می گوید با آزمون خطا و از طریق تحقیق و ملاحظه و امتحان، مفتتن یعنی امتحان شده، آزمایش شده مشخص شده که علم کمتر از یقین است ولی بهتر از ظن است، درست هم است. شما این را می دانید و شما الان شناسایی هایی کردید، می گوید دو سال پیش من این ها را نمی دانستم، چه کارهای خطایی می کردم، مقداری هم به یقین رسیدید. بعضی ها هستند که هنوز به آن یقین نرسیده اند ولی می رسند.

علم جویای یقین باشد بدان و آن یقین جویای دیدست و عیان

علم جویای یقین است، خوب بدانید و یقین هم جویای دیدار است. یعنی ما اول می رویم من ذهنی ظن داریم ظن یعنی فکر، فکر هم هویت شده. بعد با این کارهایی که باهم می کنیم، شناسایی می کنیم، آگاه می شویم، شما خیلی چیزها را یاد گرفتید و این جویای یقین است، یقین هم در شما بوجود می آید. یقین جویای چیه؟ جویای دیدار اوست دیدار خداست و عیناً به او زنده شدن. پس معلوم شد برای چی این جا هستیم و چه طریقی را طی



می‌کنیم. این چیزها را از زبان آن کسی می‌گویند که می‌خواهد برود توی مسجد بخوابد. الان دیگر شما اینها را می‌دانید، نمی‌توانید بگویید من نمی‌دانم، آن که می‌خواهد برود و بمیرد، به ما هم دارد یاد می‌دهد چگونه بمیریم.

اندر آنها کُم بجو این را کنون از پس کَلّا پس لَو تَعْلَمُون

می‌گویند، حالا این‌ها بیا در سوره تکاثر جستجو کن. برو آن جا مطالعه کن. الهاکم که از آیه اول سوره تکاثر گرفته شده،

یعنی سرگرم کرد شما را، اَلها یعنی سرگرم کرد، کُم یعنی شما را، می‌گویند برو آن جا بخوان ببین که چه جوری انباشتگی و هم هویت شدن شما را سرگرم کرده و همه‌اش را بخوان. حالا همین الان، از پس کَلّا، یعنی نه چنین است، یعنی همه این فکریایی که در من ذهنی می‌کنید به صورت گمان باطل است. و پس لَو تَعْلَمُون، یعنی به زودی خواهیم دانست، الان می‌خوانیم. حالا اجازه بدهید بخوانیم. این یعنی همه‌اش را بخوانید، و ما هم می‌خوانیم، و معنی اش این است، توجه به توضیح مولانا از این سوره لازم است، که ببینید ایشان چه جوری نگاه می‌کند و اگر مثل مولانا نگاه کنیم، این سوره با ۸ آیه که ۷ تایش مربوط به این جاست، واقعا یک نسخه آزاد شدن از من ذهنی است و این طوری است، می‌گویند،

قرآن کریم، سوره تکاثر (۱۰۲)، آیه ۱-۸

﴿اِنَّهَا كُمُ التَّكَاثُرُ﴾ (۱)

انباشتگی و هم هویت شدن با آنها شما را به خود سرگرم کرد. (۱)

این را شما خوب می‌دانید یعنی چی؟ یعنی شما هوشیاری بودید، آمدید به این جهان، یادتان رفت چی بودید و شروع کردید به چسبیدن به چیزها و انباشته کردن آنها. البته به هر چیزی بچسبید و با آن هم هویت بشوید آن می‌شود دل شما. امروز این را دیدیم و هر چیزی که دل شما قرار بگیرد، آن مبنای مقایسه قرار می‌گیرد و مبنای پز قرار می‌گیرد، مباهات قرار می‌گیرد. پس انباشتگی و هم هویت شدن با آنها، یعنی با چیزهای این جهان، با باورها با دردها با چیزها با مقام با پول همه چیز، هر چیزی که به ذهن می‌آید، شما را چی کرده؟ سرگرم کرده. شما را چی سرگرم کرده؟ البته که همه ما را سرگرم کرده.



حَتَّىٰ زُرْتُمُ الْمَقَابِرَ (۲)

تا جایی که گورها را دیدار کردید. (۲)

حَتَّى یعنی تا، زُرْتُمُ الْمَقَابِرَ یعنی زیارت کردید قبرها را، مردید. هم هویت شدگی و انباشتن و زیاده خواهی، زیاد، زیاد، زیاد و با همه هم هویت شد تا جایی رفت که شما مردید. البته برخی گفته‌اند که، حتی به مردگانتان هم مباحثات کردید. ولی از توضیحات مولانا می‌بینید که اگر دقیق بخوانید، آن طوری در نمی‌آید.

این جاست که می‌گوید، از پس کَلَّا می‌گوید:

كَلَّا سَوْفَ تَخْلَمُونَ (۳)

نه چنین است [که شما می‌پندارید]. در آینده خواهید دانست. (۳)

این کَلَّا، حرف رد است، یعنی در اینکه می‌گوید این طوری نیست، اینطوری نیست که شما می‌پندارید. معنی اش این است که آن چیزی که ما در ذهن، در گمان، موقع من ذهنی فکر می‌کنیم، آن طوری نیست و سه بار می‌گوید، قرآن سه بار می‌گوید.

ثُمَّ كَلَّا سَوْفَ تَخْلَمُونَ (۴)

باز هم، نه چنین است [که شما می‌پندارید]. در آینده خواهید دانست. (۴)

در آینده یعنی کی؟ وقتی که به علم برسید، به شناسایی برسید و به یقین برسید و به دیدار برسید، به آن حالت گمانتان بخندید. دوبار تا حالا گفته، این دومی است. باز هم نه چنین است که شما می‌پندارید، در آینده خواهید دانست. برای سومین بار می‌گوید

كَلَّا لَوْ تَخْلَمُونَ عِلْمَ الْيَقِينِ (۵)

نه چنین است، اگر به علم یقینی می‌دانستید. (۵)

نه چنین است، که این طوری که در ذهن فکر می‌کنید، اگر به علم یقینی می‌دانستید، اگر به علمی که به شناسایی درست به شما می‌دهد می‌دانستید، می‌دانستید که این طوری که در ذهن فکر می‌کنید نیست. یعنی هر چه ما در ذهن موقعی که من داریم فکر می‌کنیم غلط است



لَتَرَوُنَّ الْجَحِيمَ (۶)

البته که دوزخ را خواهید دید. (۶)

خوب خیلی جالب است این جا، چرا؟ برای این که شما وقتی شناسایی می کنید، شناسایی می کنید، شناسایی می کنید و عمل تسلیم شده انجام می دهید با اتفاق این لحظه آشتی می کنید به تدریج این فضای آرامش در شما یعنی در سینه شما زیاد می شود و به زودی به صورت هوشیاری ناظر که از جنس یقین از جنس مشاهده کننده است ذهنتان را می بینید و متوجه می شوید فضای ذهن جهنم است. الان خیلی از شما ملاحظه کرده اید که ذهن جهنم است. با تمام خصوصیت هایی که دارد می داند در مقابل دانستن و خرد زندگی که امروز سه بار گفته که آن طوری نیست که شما می گوید، هر جور در ذهن فکر کنید آن طوری نیست. من می آید بالا، من می آید که می آید بالا، فقط من نیست مقدار زیادی درد دارد که همه را امروز هم توضیح دادیم. آیا شما فکر نمی کنید، که این فضای ذهن جهنم است و شما می دانید الان دیده اید. البته که دوزخ را خواهید دید.

ثُمَّ لَتَرَوُنَّهَا عَيْنَ الْيَقِينِ (۷)

سپس آن را عیناً خواهید دید. (۷)

یعنی همین طور شناسایی را و آرامش درونی را که با خدا یکی است و به آن زنده می شوید، زنده می شوید، زنده می شوید، آن دیگر دلیل ندارد. عیناً متوجه می شوید که این ذهن جایی نبود که من باید می ماندم. این همان جهنم است

و البته این آخرین آیه که این جا توضیح داده مولانا و می گفت این ۷ آیه را بخوانید، ۷ تا همین چیزهایی است که خودش توضیح داده بود. گفت، اولش ظن است، بعدش، شناسایی و علم است، با این شناسایی ها در شما یک یقین بوجود می آید، این یقین تبدیل به دیدار می شود. و این فرایندی است که شما باید طی کنید و از این سوره هم کمک می گیرد و بعد از این هست که شما در مورد نعمتها یا نعمت اصلی آگاه خواهید شد. حالا من از این فرصت طلایی استفاده می کنم این آیه هشتمش را هم برایتان می خوانم.

ثُمَّ لَتُسْأَلُنَّ يَوْمَئِذٍ عَنِ النَّعِيمِ (۸)

آن گاه شما در آن روز از نعمت ها بازپرسی خواهید شد. (۸)

یعنی پس از اینکه این فرایند را طی کردید و به دید یقین دیدید که این ذهن جهنم است کاملاً از آن جدا می شوید. امروز گفته که مغازه دار توی مغازه نشسته تا اگر چیز خوبی گیرش بیاید کالا را بدهد برود، پول زیاد بدهند.



آن که هم توی کیسه‌اش طلا دارد منتظر است که یک چیز خوبی را بخرد، اینها را من مثال زده شما هم می‌گویید اگر شناسایی نکنید ببینید که این فضای ذهن جهنم بوده و من بهشتی هستم و این نعمت حضور و زنده شدن به فضای یکتایی این لحظه واقعاً نعمت است و نعمت از اینجا تولید می‌شود، نعمتهای زندگی و ساختارهای نیک و زیبا و خردمندانه در بیرون موقعی ایجاد می‌شود که شما این پروسه را طی کرده باشید. و آن موقع هست که از شما می‌پرسند یا شما از خودتان می‌پرسید یا خدا از شما می‌پرسد یا در دل شما می‌جوشد می‌آید بالا که اصلاً نعمت چیه و خوبی چیه و زیبایی چیه و خرد چیه؟ درست است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۵۹

در قیامت بنده را گوید خدا هین چه کردی آنچ دادم من ترا

راجع به این آیه هشتم است می‌گوید در قیامت خدا از شما می‌پرسد یعنی همین الان می‌پرسد من چیزی را که به تو داده بودم چه کار کردی؟ چی داده به شما؟ خودش را، حضورش را، زندگیش را، خردش را، آرامشش را، زیباییش را و برکتش را این را چه کار کردی؟ راستی ما چه کار کردیم؟ قبل از اینکه بیت بعدی را بخوانم سه بیت از دفتر ششم می‌خوانم. چه کارش کردیم؟ خرابش کردیم. ما شناسایی درستی نکردیم امکان هم داشتیم، این ابیات آنجا بوده، این توضیح مولانا از این سوره تکاثر شماره ۱۰۲ آن جا بوده ولی احتمالاً ما نرفتیم بخوانیم.

گوید: ای رب، شکر تو کردم به جان چون ز تو بود اصل آن روزی و نان

ما می‌گوییم که من شکر تو را کردم، برای این که اصل آن روزی از تو بود. آن چیزی که به من دادی، من شکر کردم.

گویدش حق: نه نکردی شکر من چون نکردی شکر آن اکرام‌من

خدا به شما می‌گوید که نه شکر من را نکردی، اگر شکر مرا می‌کردی، به من تبدیل می‌شدی، اگر شکر مرا می‌کردی، قدر مرا می‌دانستی، سپاسگزار بودی، من نداشتی، من تو صفر می‌شد، دردهایت صفر می‌شد، از ذهن بیرون می‌آمدی، می‌گذاشتی من حرف بزنم، پس تو شکر مرا نکردی. اتفاقاً اکرام فن می‌تواند به خدا اطلاق شود، کسی که فن بخشش دارد. چه کسی فن بخشش دارد؟ گرچه که قبلاً انسان‌ها را مثال می‌زند. ولی کسی که بهترین فن بخشش را دارد، همین خداست. می‌گوید، تو شکر مرا نکردی، تو قدر مرا ندانستی. واقعا ما ندانستیم.



شما الان به شادی زندگی، شادی خدایی دسترسی دارید استفاده نمی کنید. خوب این معنی اش چیست؟ معنی اش این است که شکر نمی کنید. شکر این نیست که من ذهنی را نگه دارید و به زبان بگویید، شکر، خدایا شکر. من الان غذای خوب خوردم، شکر خدا. این شکر است؟ نه، این شکر من ذهنی است. خلاصه، برویم دنبال خواندن قصه مان.

می کشد دانش به بینش ای علیم گریقین گشتی، بینندی جحیم

توجه می کنید، دوباره دارد سوره تکاثر را توضیح می دهد و حرف های خودش را می زند و هر دو را با هم جلو می برد. می گوید، ای دانا، علیم یعنی دانا، دانش که همین کاری که ما در این برنامه می کنیم، داریم از طریق مولانا به شما دانش می دهیم، ما را به بینش می کشد. گریقین گشتی، به محض این که یقین بکنند یک ذره به زندگی زنده بشوند. یقین یعنی شما دیگر بوسیله ذهن نمی خواهید بگویید خدا هست، به این دلیل، به این دلیل و به این دلیل یا من زنده ام به این دلیل و به این دلیل. یقین یعنی زندگی زنده را در تمام ذرات وجودت حس می کنید. گریقین گشتی، آن موقع جحیم، جحیم یعنی جهنم را می دیدند. به محض این که زنده شوی به زندگی، به شادی زندگی، می فهمی که آن جا جهنم بود، ذهن، با تمام مشخصاتش، با توقعاتمان با رنجش هایمان، با گدایی هایمان، با وابستگی مان به دنیا و آدم ها، با این که امروز در غزل داشتیم، گفت اگر من بیدار شوم از خواب به جای این که از بیرون و آدم ها و چیزها کمک بخوام فقط از خدا می خواهم. یعنی فقط از خدا کمک می خواهم و فقط او را می پرستم. چون الان فهمیدم من یکتا هستم، نظیرم در این جهان نیست. خلاصه اگر یقین می شدند، جحیم یعنی جهنم را می دیدند و یقین داشته باشند، به یقین زنده شوند جهنم را می بینند.

دید زاید از یقین بی امتهال آنچنانک از ظن می زاید خیال

می گوید دید، دیدار خدا یکی شدن با خدا، وصال از یقین می زاید بلافاصله، بدون تأخیر، همین که یقین پیش آمد دیدار هم دست می دهد. همین طور که از ظن از گمان، از من ذهنی خیال می زاید. و شما دومی را می شناسید. من ذهنی دارید لحظه به لحظه در سرتان چه می آید؟ خیال، خیال، خیال همهاش خیال و ما با آن ها هم هویت و هر خیالی یک جور دردی را در ما ایجاد می کند. همین طور که از ظن خیال بر می خیزد، از یقین هم دیدار خدا بر می خیزد. پس مولانا امروز دارد به شما نشان می دهد، با یک بار خواندن نمی شود برای همین پیشنهاد کردم شما این قصه را ۵۰ بار بخوانید.



اندر الٰها'کم بیان این ببین که شود علمُ الیقین، عینُ الیقین

می گوید در الٰهاکم یعنی در این سوره که همه را خواندیم، بیان این را خوب ببین، روشن ببین، که علم الیقین، عین الیقین می شود. پس شما راه درستی می روید، شما دارید علم الیقین یاد می گیرید، هی شناسایی می کنید، شناسایی، شناسایی می کنید یواش یواش این آرامش از پذیرش شما تبدیل به یک دید یقین می شود. آن دید، دید زندگی است. می گوید از آن دید زندگی، همین طور که از ظن، از گمان، از من ذهنی، خیال بر می خیزد، از آن یقین هم دیدار بر می خیزد و راهتان را به شما نشان می دهد. حالا این کسی که می خواهد برود و در مسجد بخوابد، می گوید،

از گمان و از یقین بالاترم وز ملامت بر نمی گردد سرم

می گوید، از گمان و از یقین من بالاترم از جنس خدا هستم، می گوید اینها تعاریف و حالات است و من اصلاً از جنس گمان و یقین هم نیستم و از ملامت مردم و از سرزنش مردم، عقیده ام عوض نمی شود سرم بر نمی گردد.

چون دهانم خورد از حلوای او چشم روشن گشتم و بینای او

می گوید چون حلوای او را خوردم، شما هم حلوای او را خوردید، هر دفعه که می پذیرید، تسلیم می شوید، یک خرده عسل زندگی را می خورید. می فهمید که جنس تان از جنس چیست. ما الآن دیگر عسل را تعریف نمی کنیم. شما عسل را می چشید، قبلاً تعریف می کردیم. من الآن چشمهایم روشن شده و با چشم او دارم می بینم و بینای او گشتم.

پا نهیم گستاخ، چون خانه روم پا نلرزانم، نه کورانم روم

می گوید الآن پایم را گستاخانه می گذارم یعنی بدون ترس، چون دارم به خانه ام می روم. چون خانه روم دو تا معنی می تواند داشته باشد که هر دو تا یکی است. چون خانه روم یعنی درست مثل اینکه دارم به خانه ام می روم. یا نه، می دانم که دارم به خانه اصلی ام می روم که خانه یکتایی است. الآن پایم را محکم و گستاخ و بی ترس می گذارم. از کسی نمی ترسم از ملامت مردم نمی ترسم. این مهمان دارد، این صحبت ها را می کند که می رود بمیرد. و ما هم داریم یاد می گیریم که اگر بخواهیم به من ذهنی بمیریم باید چه جوری باشیم. باید گستاخ پا نهیم چون داریم به خانه اصلی می رویم. پا نه نلرزانم، یعنی پایم نمی لرزد و هوشیارانه دارم می روم برای اینکه می بینم قدم



به قدم، لحظه به لحظه، تسلیم هستم، نور چراغ قوه زندگی دستم هست. هوشیارانه دارم می‌روم. کورکورانه نمی‌روم. برای همین حتی درد هوشیارانه ی شما، به شما کمک می‌کند. از درد هوشیارانه اینجا زیاد صحبت کردیم. شما الآن می‌دانید که به یک چیزی در جهان اعتیاد دارید. حالا منظورم اعتیاد به مواد مخدر نیست. وقتی فکر پس از فکر، راجع به یک چیزهایی در سر ما می‌پرد و ما را می‌کشد، ما معتاد به آن هستیم.

حتی معتاد به درد هستیم. من می‌خواهم این رنجش و کینه‌ام را بیندازم، هوشیارانه درد می‌کشم. عادت داشتم پشت سر یکی حرف بزنم. الآن نمی‌زنم. وقتی نمی‌زنم، یک کمی ناراحت هستم. این ذهن من، اذیت می‌کند. درد را تحمل می‌کنم. می‌دانم که با چراغ قوه زندگی دارم می‌روم. دیگر با روشنایی من ذهنی نمی‌روم. آخر روشنایی من ذهنی، واقعا هیچ روشنایی نیست. انگیزه کینه، خشم و توقع، اینها شد روشنایی؟ اینها چه روشنایی؟ عیب جویی، انتقاد، دیدن عیب مردم، حس حسادت، حس اینکه من می‌دانم، کبر و تکبر، آخر اینها شد نور؟ یک ذره شناسایی کنیم، می‌فهمیم که اینها نور نیست. مولانا می‌گوید اینها نور نیست. شما الآن که این شناسایی‌ها را کردید پایتان می‌لرزد؟ نه نمی‌لرزد الآن پایتان جای محکمی است. می‌گوید الآن پر تبدیل به پا می‌شود. شما دیگر نمی‌خواهید دانشتان را زیاد کنید. دنبال ابزار نیستید که خودتان را بهتر به مردم نشان دهید. ذهنتان را و آن گلیم را بهتر به مردم بشناسانید. گلپایش را زیباتر در ذهن مردم تصویر کنید. آنها پر بودند الآن پایتان را جای محکمی گذاشته‌اید. برای اینکه خود گلیم می‌خواهید بیندازید.

شما حتی اعتراف می‌کنید به بچه هایتان به همسران به دوستتان به مردم، که در گذشته اشتباه کردید. عقایدتان غلط بوده است. باورهای غلطی داشتید. ذهن مخالف اینهاست. فوراً پای آدم می‌لرزد، به مردم بگویم که اشتباه کردم؟ مردم روی من حساب باز کرده اند و به حرف‌های من گوش می‌کنند. خانواده‌ام و دوستانم چه می‌گویند؟ سی سال است که ما دوستیم، این همه بحث و جدل کرده‌ایم تا متقاعد شدیم که اینطور است، حالا بروم و بگویم که قرآن گفته کلا و مولانا گفته برو کلا را بخوان و ببین چه می‌گوید از پس کلا پس لو تعلمون گفته است به من. خلاصه هنوز این مهمان حرف می‌زند.

آنچه گل را گفت حق. خندانیش کرد با دل من گفت و صد چندانیش کرد

الآن رفت به طبیعت. می‌گوید به طبیعت نگاه کنید، همان نیرویی که از گل سرخ و از سرو و گلهای دیگر، خودش را به این زیبایی بیان می‌کند، از من هم می‌خواهد بیان کند.



ولی من اشرف مخلوقاتم. من که انسان باشم، خود او هستم و من در ردیف اولم. که فردوسی گفته:

نخستین فطرت پسین شمار تویی خویشتن را به بازی مدار

یعنی اولین فطرت، و در تکامل آخرین، همین تو انسان هستی. به بازی مشغول مشو. حالا که از گل سرخ اینطوری خودش را بیان می‌کند، ببین از من چه جویری بیان می‌کند. می‌گوید آنچه گل را گفت حق و خندانش کرد چی به گل سرخ گفت که اینجویری خندان شده؟ و به دل من و مرکز من هم همین را گفته، منتهی صد برابر آن گل کرده.

آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد و آنچه از وی نرگس و نسرين بخورد

آن چیزی که قد سرو را راست کرد، اینها تمثیل برای شما هم هست، قد شما چقدر است؟ قد شما بی نهایت است. قد سرو شما، اندازه قد خداست برای اینکه از جنس او هستید. و آن چیزی که از نرگس و نسرين و گل‌های دیگر، خودش را به آن زیبایی بیان کرد.

آنچه نی را کرد شیرین جان و دل و آنچه خاکی یافت ازو نقش چگل

چگل یک جایی است در ترکستان که زیبا رویانش معروف بودند. آن چیزی که به نیشکر، شیرینی داد، یعنی جان و دل و مرکز نیشکر را شیرین کرد. و آنچه که خاک از او نقش چگل پیدا کرد، یعنی خاک روی زمین پر از گل شد و تمثیل می‌زند انسان را، اشاره به انسان می‌کند نی انسان کامل است. آن چیزی که به نی خالی، انسان کامل و انسانی که دلش از جنس خدا شده، جان و دلش را شیرین کرده، آنکه حتی صورت انسان را که موادشیمیایی است، بصورت نقش چگل آفریده، یعنی هم به جان و دل انسان اشاره می‌کند و هم به فرم انسان. کی کرده است؟ همان نیروی خلاق خدایی کرده است.

آنچه ابرو را چنان طرّار ساخت و چهره را گلگونه و گلنار ساخت

آنچه که به ابرو، چنان قدرتی داد، ابروی زیبا رویان، که با تکانش و حرکتش، دلها را می‌برند، و آنچه که چهره انسانهای زیبا را، گل گونه و شبیه به گل انار ساخته، یعنی زیبا ساخته است

مرزبان را داد صد افسون‌گری و آنکه کان را داد زَر جعفری



آن کسی که زبان انسانی را، مثل مولانا می چرخاند و صد افسونگری به او می دهد، که ما را افسون می کند و از من ذهنی بیرون می آورد و این قدر شیرین است. و آن که در معادن، زر خالص را به وجود آورد، این همان نور ایزدی است. دارد اشاره می کند به این که سنگ در اثر فشارات زمین و تابش آفتاب تبدیل به سنگ های قیمتی می شود. از جمله طلا هم در زیر زمین، به همین صورت بوجود می آید. این چیست، این نیروی زندگی است. می گوید آن در من کار کرده است.

چون در زرادخانه باز شد غمزهای چشم تیرانداز شد

زرادخانه یعنی اسلحه خانه، یعنی مخزن اسرار زندگی. وقتی در مخزن اسرار زندگی و اسلحه خانه زندگی باز شد و غمزهای چشم، چشم معشوق، یعنی جلوه های معشوق و معشوق یعنی خواست، خدا خواست در انسان کار می کند، بنابراین شروع به انداختن غمزها کرد. هنوز این را مهمان می گوید:

بر دلم زد تیر و سودایم کرد عاشق شکر و شکر خایم کرد

بنابراین، تیر غمزه اش و جلوه اش را به دلم زد و من را عاشق کرد. و من عاشق شکر و شکر خای شدم. یا عاشق شکر گذار واقعی شدم و شکر خای شدم. این بیت می تواند اشاره ای هم به آیه ۸ این سوره باشد که خواندیم که خدا گفت که پس شکر من کو در قیامت، ما شکر کردیم، خیلی شکر کردیم، می گوید نه شکر نکردید. اگر شما عاشق شکر باشید نه که فقط چیزها را ببینید، نشانش چیست؟ نشانش عبور شادی و شکر خایی شماست. خابیدن یعنی جویدن. شکر خای یعنی جان شما بوسیله شادی زندگی لحظه به لحظه سیراب می شود و شما از این حالت حاضر نیستید بیرون بیایید. شما خلاق هستید، حاضر نیستید خلق شده را ببینید.

بگذر ز آفریده. بنگر در آفریدن. شما می آفرینید، در حالی که تجربه شکر خایی دارید و به خود شکر تبدیل شده اید. اتفاقاً شکر یعنی همیشه از جنس او باقی بمانید. شکر یعنی دیگر من ذهنی را درست نکنید، شکر یعنی این که دیگر من نگویند. اگر گفتید این دیگر شکر نیست، این طور نیست که شما بیایید من ذهنی درست کنید، و حرف بزنید و بگویید که در آن حرف ها کلمه شکر هم باشد، آن به درد نمی خورد.

عاشق آنم که هر آن، آن اوست عقل و جان، جاندار يك مرجان اوست

می گوید من عاشق کسی هستم که هر لحظه مال اوست. شما چی؟ شما عاشق کسی هستید، که این لحظه مال اوست، این لحظه مال اوست، لحظه بعد مال اوست. چون همیشه این لحظه است، فقط فرمش تغییر می کند. شما



حاضری این را بپذیری. و عقل و جان من هم، جاندار، یعنی او جان می دهد، یک مرجان اوست. می توانیم یک مرجان بخوانیم، یعنی یک مرجان، یک هوشیاری هست، یعنی یک گوهر. یک گوهر هست و آن هم زندگی خداست و عقل و جان من، جان من را از او می گیرد. اگر به این بیت عمل کنید، شما نباید خشمگین شوید، نباید شکایت کنید، برای این که می گوئید، قیامت این لحظه است و صاحبش هم اوست. خوب اگر این طوری است شما چرا ناراحتید. این لحظه هر اتفاقی می افتد شما می پذیرید. بیت مهم است.

من نالافم، و ر بلافم، همچو آب نیست در آتش کُشی ام اضطراب

می گوید من لاف نمی زنم، ادعا نمی کنم و اگر ادعا بکنم مثل آب در قدرت کُشتن آتشم، یعنی خاموش کردن آتش اضطرابی رخ نمی دهد. یعنی من اگر حرف بزنم بر اساس زندگی حرف می زنم. آب مگر موقع خاموش کردن آتش ناراحتی بهش دست می دهد، اضطراب بهش دست می دهد. می خواهد بگوید، من وقتی می میرم آب، آب زندگی، خرد زندگی، شناسایی زندگی من را می کشد. و من هم او هستم. بنابراین، من مثل آب، آتش کشم. موقع خاموش کردن آتش مضطرب نمی شوم. یعنی موقع مردن مضطرب نخواهم شد. ادعا نمی کنم که من می توانم بمیرم. همچون ادعایی، ادعای من ذهنی است. ولی اگر ادعا هم بکنم، این ادعا برای زندگی است که توانایی خاموش کردن آتش جهنم من را دارد. این بیت هم مهم است، اگر بخوانید خوب متوجه می شوید.

چون بدزددم؟ چون حَفِیظ مخزن اوست چون نباشم سخت رو؟ پشت من اوست

من چرا بدزددم، چه جوری بدزددم، ما زندگی را دزدیده ایم یا نه، البته، تمام رنجش های ما و کینه های ما و دردهای ما دزدی زندگی است. تمام من ذهنی دزدی زندگی است. نمی دزدیدیم که سرمایه گذاری نمی کردیم زندگی را در من ذهنی. می گوید من نمی دزددم، می دانم که خزانه دار زندگی اوست، هر چیزی هست مال اوست. منم او هستم، نگهدارنده مخزن اوست، برای چی بدزددم. این جمله شما را می کشاند به این لحظه و پذیرش اتفاق این لحظه و نرنجیدن و شکایت نکردن و عصبانی نشدن. چه جوری سخت رو نباشم، یعنی در این راه محکم و عقب نمی نشینم. برای این که پشت من اوست. شما می دانستید پشت شما اوست، اگر موازی شوید با زندگی و پذیرش این لحظه را داشته باشید چه کسی عمل می کند؟ پشت شما، چه کسی تقویت می کند؟ او. او یعنی زندگی. خوب الان شما شناسایی کردید با این گفته ها، که من ذهنی توهم است.

هر که از خورشید باشد پشت گرم سخت رو باشد، نه بیم او را، نه شرم



هر کسی از خورشید پشت گرم باشد، مثل خورشید می شود. سخت روست، نه می ترسد، نه خجالت می کشد. شما می دانید من ذهنی توهم است. شما باید از من ذهنی خارج شوید. بنابراین در این راه نه می ترسید، نه از کسی خجالت می کشید، مثل خورشید. مثلاً خورشید طلوع نمی کند به خاطر این که خفاش‌ها خوششان نمی آید و باید بروند و قایم شوند. رویم نمی شود، چند تا خفاش می روند در غار می ترسند. از چه می ترسند، می ترسند پرده شب دریده شود. خورشید نمی آید می ترسد که تاریکی از بین می رود؟ نه. شما هم نمی ترسید، چون می دانید که تاریکی ذهن از بین می رود و روز می شود و روز خوب است و از من‌های دیگر و از من خودتان هم خجالت نمی کشید.

همچو روی آفتاب بی‌حذر گشت رویش خصم سوز و پرده‌در

همین را می گوید، مانند روی آفتاب بی‌باک، بی‌ترس که رویش خصم سوز است و پرده در، پرده شب را می درد و آن کسی که از آفتاب خوشش نمی آید می رود و قایم می شود. شما هم همین طور، شما با این شناسایی‌ها یقین کردید که چیه، شما نه از کسی خجالت می کشید، نه ترس دارید

هر پیغمبر سخت‌رو بُد در جهان یکسواره کوفت بر جیش شهان

می گوید، هر پیغمبری در جهان سخت‌رو بود، محکم بود نمی ترسید، حرفش را جلو می برد، برای این که پشتش به خورشید خدا گرم بود، به یقین و دیدار او، و یک تنه کوفت بر لشکر شهان، جیش یعنی لشکر، هیچ پیغمبری نترسید.

رو نگردانید از ترس و غمی يك تنه تنه‌ها بزد بر عالمی

می گوید، از غمناکی و ترس رو نگردانید، و یک تنه خودش را بر عالمی زد. و هر پیغمبری گفت، این است و من مطمئنم این است و هرکسی هر کاری می خواهد بکند. شما هم همین طور. به شما دارد الگو می دهد. چرا این حرف‌ها را می‌زند، برای این که هر کسی با ارتباطات نامرئی به همسرش، به بچه‌هایش، به دوستانش، به فامیلش بسته است. شما این جا تنها نیستید. تا شما بخواهید یک تغییر معنوی در خود بدهید، این روابط ایجاد مزاحمت می کنند. انتظاراتی دارند و شما می دانید که نه ترس دارید نه غم و نه شر، یک تنه می توانید این کار را بکنید. اگر در خانواده شما، بین دوستان شما، فقط شما می خواهید این کار را بکنید، بکنید.

سنگ باشد سخت‌رو و چشم‌شوخ او نترسد از جهان پُر کلوخ



می گوید، سنگ سخت روست، سخت است و بی حیاست. چشمش شرم ندارد. و او از جهان پر از کلوخ نمی ترسد. یعنی سنگ نماد انسانی است که می خواهد به حضور برسد، یا به حضور رسیده است. چشمش حیا ندارد، خجالت نمی کشد از این که حقیقت را بگوید. مگر مولانا، خجالت می کشد یا ملاحظه می کند یا می گوید فلانی بدش می آید، به فلانی بر می خورد؟ نه، ببینید چه طوری حرفش را زده است. کلوخ معادل من ذهنی است. می گوید، از جهان پر از من ذهنی نمی ترسد. شما هم الان نمی ترسید. شما مگر نمی بینید که انسان هایی که من ذهنی دارند، در یک فضای بسته پر از تاریکی زندگی می کنند، انگیزه هایشان، خشم و ترس و بقیه هیجانات منفی است. از جهان پر کلوخ، سنگ نمی ترسد.

کان کلوخ از خشت زن، يك لخت شد سنگ از صنع خدایی، سخت شد

ببینید این بیت چه قدر پر معنی است. آن کلوخ به وسیله خشت زن، کلوخ شده، آجر شده. در حالتی که سنگ از قدرت آفرینندگی خدا سخت شده. سنگ معادل حضور است، سفت است، می زند کلوخ را می شکند و از کلوخ نمی ترسد. پس من ذهنی را انسان ها درست کرده اند، مخصوصا من های ذهنی. من ذهنی را شیطان درست کرده در حالتی که حضور را خدا درست کرده. انسان به این جهان می آید، من ذهنی درست می کند. البته با آموزش های مولانا ما الان داریم، شناسایی می کنیم حقیقت چیه و شناسایی ما را به یقین می رساند و یقین ما را به دیدار می رساند. ما از کلوخ بودن دست بر می داریم. پس حضور را خدا می سازد و من ذهنی را خشت زن، من ذهنی درست کن.

گوسفندان گر برون اند از حساب ز انبیهشان کی بترسد آن قصاب؟

می گوید اگر گوسفند از حساب بیرون باشد، در اینجا گوسفند من ذهنی است. از زیادیشان قصاب نمی ترسد.

كُلُّكُمْ رَاعٍ، نبي چون راعی است خلق مانند رَمِه، او ساعی است

می گوید، همه تان چوپان هستید، برای این که نبی یعنی پیغمبر چوپان است و خلق مانند رَمِه است و او نگهدارنده است و یا کوشش کننده است. الان معنی می کند. این یک حدیث است.

كُلُّكُمْ رَاعٍ و كُلُّكُمْ مَسْئُولٌ عَنْ رَعِيَّتِهِ

جملگی شما چوپانید و جملگی شما مسئول رَمِه خود هستید.



مولانا این حدیث را در معنی این می گیرد که همه شما مسئول هوشیاری خودتان هستید. رمه ما در وهله اول تمام من‌های ریز و درشتی است که ما به عنوان هوشیاری درست کرده‌ایم و شما چوپان آن‌ها هستید و باید اول مواظب خودتان باشید، ولی از جمله کسی که به حضور می رسد، دارد میگوید که از چندین جور مثال میزند، از کلوخ و این جا می گوید گوسفند، به هر صورت، شما الان می دانید کسی که به هوشیاری خدایی حضور این لحظه زنده است و حقیقت زنده است و خلاقیت زندگی و شادی زندگی از طریق او به این جهان می ریزد، البته که به بقیه کمک خواهد کرد. من ندارد.

از رمه، چوپان نترسد در نبرد لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

می گوید، چوپان از رمه نمی ترسد. وقتی گوسفندان را می خواهد اداره کند نمی ترسد، و این‌ها را کسی می گوید که می خواهد بمیرد. شما اگر مسئولیت هوشیاری خودتان را در این لحظه به عهده گرفتید و از جنس زندگی شدید، شما از من‌های ذهنی دیگر نمی ترسید. و البته بارها گفتیم ما مسئول آدم‌های دیگر نیستیم، مسئول فقط خودمان هستیم. ولی در گرم و سرد یا از گرم و سرد آن‌ها را محافظت می کند. مثالش مولانا است اگر این طوری که می خوانیم ما بخوانیم و معنی ابیات را پیدا کنیم و به زندگیمان اعمال کنیم، می بینید که این دانش و شناسایی ما را از گرم و سرد و از بلاها حفظ می کند.

گرزند بانگی ز قهر او بر رمه دان ز مهرست آن، که دارد بر همه

می گوید، اگر از قهر، بانگ بر رمه بزند، اگر مولانا تند صحبت کند، این از مهر اوست که به همه دارد. این طوری معنی کنیم.

هر زمان گوید به گوشم بخت نو که تو را غمگین کنم، غمگین مشو

می گوید، هر لحظه این بخت نو که در من بیدار می شود، به من، به گوش من می گوید، من تو را غمگین خواهم کرد. ولی تو غمگین مشو. یادآوری می کنم که این‌ها از زبان کسی گفته می شود که می خواهد بمیرد، وارد مسجد می شود و می خواهد آن جا بمیرد. و اگر شما این تصمیم را گرفتید، شاید لحظه به لحظه زندگی نشان بدهد که هم هویت شدگی بعدی چیست، هم هویت شدگی بعدی چیست، هم هویت شدگی بعدی چیست. حالا این درد را انداختی، حالا آن یکی را بنداز. الان دارم آن را می بینم، آن را می بینم، آن را می بینم و شما مشغول انداختن این هم هویت شدگی‌ها هستید و یکدفعه به فکرتان می آید، اصلاً این آدم که من ذهنی دارد، حالش هم خیلی



خوب است، چرا خدا سراغ او نمی رود. اهالی مسجد هم همین را گفتند. گفتند اگر تو اهل مردن به من ذهنی هستی بیا تو، اگر نیستی برو مثل بقیه حالا ببین چه می شود. یعنی اگر شما خواستید در درون، که واقعا قانون زندگی را اطاعت کنید و از ذهن خارج شوید، زندگی به شما کمک خواهد کرد. راه کمکش را هم امروز گفت، اول شناسایی می دهد، بعد یقین می دهد، بعد با تو دیدار می کند، یعنی تبدیل به خودت می کند تو را. این چند بیت را هم برایتان بخوانم.

من تو را غمگین و گریان، زان کنم تا کت از چشم بدان، پنهان کنم

من تو را غمگین و گریان برای این می کنم که تو را از چشم من های ذهنی دیگر پنهان کنم. من دارم تو را آزاد می کنم که من های ذهنی دیگر، هوشیاری را، نمی توانند ببینند، تندی تو را قایم می کنند و به تو نمی توانند صدمه بزنند، بنابراین اگر تند تند شما را غمگین می کنم، دچار درد می کنم برای اینکه تند تند تو را چکار کنم؟ تو را آزاد بکنم. و اگر کسی تصمیم گرفت از ته دلش، متعهدانه، باصمیمیت، با تمام قوا، نه با من ذهنیش از طریق عمل تسلیم شده به آنجا برسد صددرد رسد در مدت کوتاه. الان خودش خواهد گفت:

تلخ گردانم ز غم ها خوی تو تا بگردد چشم بد از روی تو

همین را می گوید. از غمها خوی تو را من تلخ می کنم تا چشم بد از روی تو برداشته بشود، چشم بد، چشم من ذهنی است.

نه تو صیادی و جویای منی؟ بنده و افکنده رای منی؟

الان از زبان زندگی می گوید: نه که تو صیاد هستی و دنبال من می گردی و بنده و افکنده رای منی هستی و بنده و افکنده این هستی که من به تو توجه کنم، از زبان خدا می گوید، زندگی می گوید.

حیله اندیشی که در من درسی در فراق و جستن من بی کسی

تو با من ذهنی ات حیله می اندیشی که به من برسی و در فراغ و در جستجوی من بی کس شدی، یعنی در ذهنت که داری هی حیله می کنی و می اندیشی با مَنِت بدان که دنبال من می گردی. حالا یک چیز دیگری می گوید. پس معلوم می شود جدایی ما، حس جدایی ما، حس نقص ما، حس جستجوی ما این همه تلاش ما در ذهن، این طرف و آن طرف دویدن ما، بخاطر این هست که ما به او برسیم، اگر هم این عشق مصنوعی ما رفته به جسم، باید به آن



طرف می‌رفت، اشتباه کردیم ما، چسبیدن به من ذهنی به این علت هست که فکر می‌کنیم با این حرکات و فکرها، ما می‌توانیم به خدا برسیم. امروز گفت که : نه چنین است که می‌پنداری بزودی خواهید دانست.

چاره می‌جوید پی من، درد تو می‌شنودم دوش، آه سرد تو

می‌گویند درد تو چاره‌اش من هستم، درد تو چاره اندیشی می‌کند که به من برسد، درد تو بخاطر من هست، دیشب آه سرد تو را می‌شنیدم، دیشب شنیدم که گفتی که خدایا من این همه تقلا کردم به تو نرسیدم و آهی کشیدی، دیشب شنیدم که تو به آخر خط رسیده بودی دیگر ناامید شده بودی و پناه آوردی به من بنابراین آهی کشیدی، من شنیدم.

من توانم هم که بی این انتظار ره دهم، بنمایمت راه گذار

من می‌توانم، هم بدون اینکه انتظار بکشی راه دهم تو را، و راه گذار را به تو نشان دهم. چگونه نشان می‌دهد؟ آخر قصه دارد نتیجه گیری می‌کند مولانا. بشرطی که بگذاری نشان بدهد، آه سرد همه ما را او شنیده و راه را می‌خواهد نشان بدهد. تسلیم شو بگذار نشان بدهد.

تا ازین گرداب دوران، وا رهی بر سر گنج وصالم پا نهی

تا از این گرداب زمان، اینکه می‌چرخد هی در ذهن و نمی‌توانی بیرون بیایی، گرداب دوران یا گرداب زمان همین عوض شدن فکر بعد از فکر است که ما را در ذهن نگه می‌دارد، همین جستجوی بیهوده در ذهن است، جستجوی تصویر ذهنی است، و رفتن به زمان است. من ذهنی با زمان کار می‌کند، من ذهنی با گذشته و آینده کار می‌کند. حضور با این لحظه کار می‌کند من می‌توانم تو را از گرداب زمان و از گرداب دوران در بیاورم و در این لحظه از جنس این لحظه کنم که با من یکی بشوی، بر سر گنج وصالم پا نهی الان یک چیز دیگری می‌گوید:

لیک شیرینی و لذات مقرر هست بر اندازه رنج سفر

ولی بدان باید درد هوشیارانه بکشی، در کردن خودت، من تو را می‌کنم، راه را نشان می‌دهم ولی درد خواهد داشت، برای اینکه شیرینی و لذتهای استقرار در این لحظه، استقرار در خانه یکتایی به اندازه رنج سفری است که موقع پیمودن کشیدی. باید درد هوشیارانه انداختن چیزها را از خودتان و مهر چیزهای این جهانی را از خودتان بکشید. که البته امروز دوباره به شما گفته که این رنج خیلی کم هست و بلافاصله جایش را می‌دهد به شادی. گفت



من در آتش کشیم یعنی خاموش کردن آتش درد هیچ شکی ندارم یعنی دردها، این آتشیهای ذهن را که من یکی یکی خاموش می‌کنم، آنموقع مضطرب نمی‌شوم، به هر صورت، درد هشیارانه جایش را بلافاصله می‌دهد به شادی حضور.

آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری کز غریبی رنج و محنت ها بری

آنموقع از شهر و خویشاوندان خود برمی‌خوری یعنی میوه می‌خوری یا برخوردار می‌شوی، که در غریبی محنتها کشیده باشی، وقتی که غریب می‌شوی به زحمت می‌افتی، وقتی می‌رسی به محل خودت، شهر خودت قدر خویشاوندها و دوستان را و شهرت را می‌دونی. یعنی موقعی تو بطور یقین خواهی شناخت که مقدار زیادی درد انداختن چیزها از خودت را در غریبی کشیده باشی. غریبی همین ذهن است، غریبی این جهان است در این جهان ما غریب هستیم. ما از جنس فرم نیستیم ما از جنس معنوی هستیم از جنس هوشیاری هستیم اینکه زمخت شدیم و در این غربت اجسام زندگی می‌کنیم این برای ما خوشایند نیست بر مزاج ما سازگار نیست، مضر است برای تن ما و به جان ما. به هر صورت فکر می‌کنم معانی قصه مشخص شد و الان از این بیت آخر شما نتیجه گرفتید که رواست که جا دارد که شما هوشیارانه در انداختن هم هویت شدگیها و دردها، درد بکشید و این هم اگر یقین هنوز به آن ندارید بصورت علم الیقین و شناسایی می‌دانید که این کار را باید بکنید، و به محض اینکه شروع کنید به این کار خواهید دید که پس از یک کمی درد شادی آن می‌آید. کسی به شما توهین می‌کند ذهن شما می‌خواهد ببرد بالا، شما هوشیارانه سکوت می‌کنید، یک لحظه سخت هست، می‌گویید کوچک شدم ولی از این کوچک شدن یک دفعه فضا باز می‌شود شادی آن فضا در شما تجربه می‌شود. امتحان کنید همه مواردی را که پیش می‌آید روزانه و من ذهنی شما کوچک می‌شود و شما واکنش نشان نمی‌دهید یک دفعه فضا باز می‌شود به آن باز شدن فضا در آتش گشی آن، در خواباندن درد و در توانایی شفا بخشی آن، شما هیچ شک نکنید و این شخص هم گفت که من لاف نمی‌زنم ولی این لافی که می‌زنم ادعایی می‌کنم ادعای من نیست ادعای زندگی هست و درست، درست درست هست.



فرکانس تلویزیون گنج حضور خاورمیانه (از جمله ایران) ماهواره : Yahsat Frequency: 11766 Symbol Rate: 27500 FEC: 5/6 Pol: Vertical	کانال گنج حضور در تلگرام http://telegram.me/ganjehozourchannel  با ما در تلگرام در تماس باشید: +98 910 064 2600
---	--

To order newest Ganj e Hozour
CDs or DVDs, from every part of
the world.

In Iran Please Contact:
Telegram: 910-064-2600
Office: (0990) 194 4103

Please contact
(818)970-3345
(818)224-4164
in USA, or email address:
shahbazi@rapidtest.com

Support Ghanje Hozour from
IRAN

Hesabe Sepehr / Bank Saderat
Acc.No. 0209825346002
Card .No. 6037 6915 7381 4480
Masoud Nonezhad

پاتک صادرات
حساب سپهر
شماره حساب: 0209825346002
شماره کارت: 6037 6915 7381 4480
به نام: مسعود نونزاد